

14

PERSIAN MATRICULATION
TEXT (PROSE and VERSE) AND FOR
RAPID READING.

TOGETHER WITH
ELEMENTARY ARABIC GRAMMAR

FOR

1910-11

APPROVED OF BY THE SYNDICATE OF THE ALLAHABAD
UNIVERSITY

BY

MUSLIM UNIVERSITY SHAMS-UL-ULMA

MAULVI SYED AMJAD ALI, M.A.,

Fellow of the University of Allahabad.

Allahabad:

PRINTED BY MUNSHI MOHAMMAD ISMAIL, MANAGER,
ANWAR AHMADI PRESS, ALLAHABAD.

All Rights Reserved.

2nd Edition, 1500 Copies] 1909 [Price per Copy Rs. 1-8-0

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE3699

PERSIAN MATRICULATION TEXT

(PROSE & VERSE)

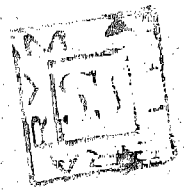
ملاک این کتاب سید محمد حسن مبارزوی

طالع علم مدرسه العلوم اسلامیة

علیگیرہ

سیدتیق الامتعالیٰ درجہ ہفتم

گلستان



بسم الله الرحمن الرحيم
حامداً و مصلیاً و مسلماً

باب مهم در تائید تربیت

کودش

۱- حکایت یکے را از ورا پرسے کودن بود پیش دانشمند فرستاد
که مرا این را تربیت کن مگر عاقل شود و روزگارے تعلیم کرد و موثر نبود
پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا و پوانه کرد قطعه
بہج صیقل نگو نداند کرد آہنے را کہ بد گہر باشد
چون بود اصل جوہری قابل تربیت را ورو اثر باشد
سگ بد ریای نہ شگاہ نبود چونکہ ترشد پلید تر باشد
خریبے گرش بکہ برند چون بیاید ہنوز خراب باشد

نقیشی

۲- حکایت حکیمے پسر از اہل ہی داد کہ اے جانان پدر
ہنر آموزید کہ ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و ہم وزر و محل خطرست
یا دزد بیکبار بر دیا خواجہ بقاریق بخورد اما ہنر چشمہ زایندہ است و
دولت پایندہ اگر ہنرمند از دولت بہتد غم نہ باشد کہ ہنر و نفس خود و ولقت

هر کجا که رود قدر بند و بر صدر نشیند و بی همتا قدم چید و سختی بیند شعر
سخت است پس از جاه شکم بردن خورده بنابر جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرار کند
روستایا دوگان دانشمند بوزیر باد شافقت
پسران وزیر نافع عقل بگدا نه بر ستا رفتند

بیت

میراث پدرخواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد و درو
۳ حکایت یک از فضلا تعلیم ملکه زاده همی کرد و ضرب بیجا با
زور و جنون قیاس کرد و بار پسر از بیایا قتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن در دست برداشت پدر اول بهم برآمد استاد را بخواند و
گفت پسران احاد را چندان زجر روانی که فرزند را سبب چیست
گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را
علی العموم باید و بادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بدست زبان
ایشان هر چه رود هر آئینه با فواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان
اعتبار نه باشد

قطعه

اگر صد عیب دار و مرد درویش رفیقانش یک از صد ندانند

و گر یک ناپند آید ز سلطان
ز اقلیم باقلیم رسانند
پس واجب آمد معلم بادشا هزاره را در تہذیب اخلاق خداوند زادگان
اللہ تعالیٰ احسن اجتہاد پیش از ان کردن کہ در حق انہائے عوام قطعہ
ہر کہ در خردیش ادب نکند در بزرگی فلاح از وہ خواست
چوب تر را چنانکہ خواہی میج نشود خشک جز بآتش رست

فرد

ہران طفل کو جو را آموزگار
نہ بید جہا بیند از روزگار
ملک راجن تدبیر فقیہ و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت
بخشد و پایہ منصب بلند گردانید
ہم حکایت معلم کتابے را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار
بدخوسے و مردم آزار کند طبع و ناپرمیزگار کہ عیش مسلمانان بدیدن او تہ
گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سبہ کردی و جمعے پسران پاکیزہ و دختران
دوشیزہ بدست جفاے او گرفتار نہ زہرہ خندہ نہ یار اے گفتار کہ عاصم
سیمین کیے را طپانچہ زدنی و گاہ ساق بلورین کیے را شکنجہ کردے القصہ
شنیدم کہ طرفہ از خیانت نفس او معلوم گرد و نابز و نڈ و براندہ پس آنکہ کتب
وے بمصلحے داوند پار سائے سلیم نیکمردی کہ سخن جز بکلم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر زبانش نہ رفتے کو دوکان را ہیبت او ستا و سختین از سر برفت و معلم

دوین را اخلاق ملکی دیدند و یو یک یک شدند با اعتماد علم او علم فراموش کردند
و همچنین اغلب اوقات باز سچہ فراموش شدند و لوح درست ناکرده

بر سر ہم شکستند و بیت

استاد و معلم چو پودے آزار خرسک بازند کو دکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاجول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه

چرا کردند پیر مردے ظریف همانندیدہ بشنی بنجید و گفت شنوی

پادشاهے پسر مکتب داد لوح سپیش در کنار استاد

بر سر لوح او بنشته بر زر جو را استاد بہ زمر پیر

۵ حکایت پارسا زاده را نعمت بیکران از ترکہ عمان بدست افتاد

فسق و فجور آغاز کرد و مہذرے پیشہ گرفت فی الجملہ مانند از سائر معاصی منکیر نہ کرد

و مسکریہ خور و بارے نصیحتش گفتم اے فرزند و غل آب روانست خرچ آسیا

اگر دان یعنی خرچ فراوان کردن مسلم کسے را باشد کہ دخل معین دارد قطعہ

الہ چو خلعت نیست خرچ آہستہ تر کن کہ میگویند ملاحان سرودے

بگو ہتان اگر باران نہ بارو بسالی و جلہ گرد و خشک و دی

عقل و ادب پیش گیر و لہو و لعب بگذار کہ چون نعمت سپری شود سختے بری

و پشیمانی خوری۔ پسر از لذت نائے و نوش این سخن در گوش نیاورد

و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بر تشویش محنت
آجل منقص کردن خلاف راه خردمند است شنوی

خداوندان کام و نیک بختی	چرا سختی برند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل فروز	غم فردا شاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد قنوت بسته و ذکر انعام در
افواه عوام افتاده **مشنوی**

بهر که عالم شد بسجا و گرم	بند نشاید که بند بر درم
نام نکویی چو برون شد بگوس	در توانی که به بندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهین سرد و اثر نمی کند ترک
مناصحت کردم و روے از مصاحبت برگردانیدم و قول حکما را کاستم که
گفته اند **بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ قَانَ لَمْ يَكُنْ لَكَ عَلَيْكَ قَطْعُهُ**

گر چه دانی که نشنوند بگوس	هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بد و پا او فتاده اندر بند
دست بروست میزند که درین	نشنیدم حدیث و نشنید

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از کسبت حالش بصورت بدیدم که
پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت و لم از ضعف حالش بهم
برآمد و مروت ندیدم در چنان حالے ریش درویش را به ملامت خراشیدن

این بیان آنچه
رسانید نشد
بنابر آنست
که قبیل کنند بر آن
بیت

و نمک پاشیدن پس با خود گفت مشغولی

حریف سفلہ در پایان هسته
تینیشد ز روز تنگد هسته
درخت اندر بهاران بر نشاند
زمستان لاجرم ہے برگ ماند

۶ حکایت بادشاہ ہے پسرے را با دیو داد و گفت تربیش چنان

کن کہ یکے از فرزندان خود را ایسا لے بروی کرد بجای ز سیر و پسران او ب
در فضل و بلاغت منتی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاشرت فرمود
کہ وعدہ خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت ہر اے خداوند روئے زمین
پوشیدہ مانند کہ تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف است قطعہ

گر چه سیم و زر زنگ آید ہے
در ہمہ سنگے نباشد زرو سیم
بر ہمہ عالم ہے تا بد سہیل
جائے انبان میکند جای ایدم

۷ حکایت یکے از تنیدم از پیران عربی کہ مریدے را ہیگفت چنانکہ

تعلق خاطر آدمی ناموست بروزی اگر بروزی وہ بودے بمقام از ملائکہ در

گذشتے قطعہ

فراموشست نکر دایز و دران حال
کہ بودی نطفہ مدفون و مدہوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکر و دہوش
وہ انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری اے ناچیز بہت
کہ خواہد کردنت روزی فراموش

۸ حکایت اعرابی را دیدم که سپر را همی گفت یا نبی انک مسؤل کیوم
القیامته ما ذلک نسبت و لا ینقال فبین ان نسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنر
چیست و گویند که پدرت کیست قطعه

جامه کعبه را که می پوشند او نه از کرم پلایه نامی شد
با عزیز بی شست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
۹ حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کز دم را ولادت معهودیت
چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احتشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا
گیرند و آن پستما که در خانه کز دم بیند اثر آنست بارے این نکته پیش بزرگ
همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و هر چنین نشاید بود
در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگسالی چنین مقبول
و محبوب اند قطعه

پسرے را پدر وصیت کرد کاسے جو اخرو یا دیگر این پند
هر که با اهل خود وفانه کند نشود دوست روے دشمنند
مثل کز دم را گفتن چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتا بتا نم چه حرمت
است که بزمستان نیز بیرون آیم *

۱۰ حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و در ویش
را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسر بخشد جز این

خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک هست ایشا درویشان کنم اتفاقا پسر آورد
 سفره درویشان بموجب شرطنها و پس از چند سال از سفر شام باز آمد
 بملت آن دوست برگزیده و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزدان شمنه
 درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عریده کرده و خون کسب نموده
 و از میان گر خجسته پدر را بملت و سلسله در نای است و بندگان بر پا

گفتم این بلا را و سبب حاجت از خدا عذوجل خواسته است قطعه

زنان باردار را مرد هوشیار اگر وقت ولادت ما را بیند

از آن بهتر نیز دیک خروست که فرزندان نا هموار را بیند

۱۱ حکایت سالی نزار میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی

و ران سفر هم پیاده بود انصاف در سرور و هم اقتادیم و داد و فسوق و

جدال دادیم کجا و نه نشین را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا آنجوب پیاده

حاج عرصه شطرنج را بر سر می برد و فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود پیادگان

حاج با و بر سر بر وند و بر شند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزاف را کو پستین خلق بازاری درد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار بر سر برد

۱۲ حکایت هندوئی لفظ اندازی می آموخت حکیم گفت ترا

که خانه نیند است بازاری نه نیست - سمیت

بيطري = الوتري = Veterinary

تا ندانی کہ سخن عین صوابست مگو | آنچه دانی کہ نہ نیکوش جوابست مگو

۱۳ حکایت مرد کے راجہ دم دروغاست پیش بیٹا رہے رفت تا وہا
کہ بیٹا را از انچه در چشم چار پایاں میگرد در دیدہ او کشید کور شد حکومت پیش
و او بر بردگ گفت برو ہیچ تا وان نیست اگر این خرنو دے پیش بیٹا رن رفتی
مقصود ازین سخن آنست تا بدانی کہ ہر کہ نا آزمودہ را کار بزرگ فرماید با آنکہ
ندامت بردن و بیک خردمند ان سخت راستے منسوب گرد و قطعہ

ندہ ہوشمند روشن رای | بفر و مایہ کار ہائے خطیہ

۱۴ حکایت ایکے از بزرگان امیہ را پسرے وفات یافت پسیدند
کہ بر صندوق گورنش چہ نویسم گفت آیات کتاب مجید را خت پیش از آنست
کہ روا باشد چہین جا بگاہ نوشتن کہ بروزگار سودہ گرد و مخلص ہو و گذرند
و سگان برو شاشند و گر بضرورت چیرے نویند این قطعہ کفایت
می کند قطعہ

وہ کہ ہر کہ کہ سبزہ و بہتان | ہدیہی چہ خوش شندی دل من

بگذرای دوست تا بوقت ہمار | سبزہ بینی و میدہ بگل من

۱۵ حکایت پارسائے بریکے از خداوندان نعمت گذر کرد کہ بندہ
را دست و پائے بہتہ عقوبت ہی کرد گفت اے پسر ہجو تو مخلوقے را

خدا سے غرور و جل اسیر حکم تو گردانیدہ است و ترابروے فضیلت دادہ شکر
نعمت باری تعالیٰ سجا آرو چندین جہابروے پسند نباید کہ فردا سے قیامت
بہ از تو باشد و شرمساری برے مثنوی

بر بندہ بگیر خشم بسیار	جو ریش مکن و دلش میازار
اورا تو بدہ درم خریدے	آزرنہ بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تاج پند	ہست از تو بزرگ تر خداوند
اے خواجہ ارسلان و آغوش	فرماندہ خود مکن فراموش

در خبر بہت از سرور عالم صلے اللہ علیہ وسلم کہ گفت بزرگ ترین حسرتی در زور
قیامت آن بود کہ بندہ صلح را بہ بہشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قوتلہ

بر غلامیکہ طوع خدمت نشت	خشم بیدمران و طیرہ میسر
کہ فیضیحت بود بروز شمار	بندہ آزاد و خواجہ دوزخ سیر

۱۶ حکایت سائلے از بلخ بانٹا میاں خم سفر بود و راہ از حرامیان بر خط

جوانے بہد رقبہ ہمراہ داشتہ سر باز چرخ انداز سلحشور پیش زور کردہ مر دتوانا کمان

اور ازہ نکر دندے و زور آوران روئے زمین پیشست اورا بر زمین نیامدند سے

اما چنانکہ دانی تنغم بود و سایہ پرورہ نہ بہماندیدہ و سفر کردہ رخد کوئی دلاوران

بگوشش نرسیدہ و برق شمشیر سواران ندیدہ شعر

نیفتادہ در دست دشمن اسیر بگردش نہ باریدہ باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پے همدوان هر دو ارقدمیش که پیش آمدے
بقوت بازو بیفکندے و هر دو خست عظیم که دیدے به نیر و سے سر خنجر بر کندے
و تفاخر کنان گفتے **میت**

اییل کوتاکف و بازو گردان بیند | شیر کوتاکف و سر خنجر مردان بیند |
ما درین حالت که دو هند و از پس سنگ سر بر آوردند و آهنگ قتل ماکر و فدیست
یکے چوبے و در بغل دیگر کلونخ کوسبے که جوانر گفتیم چه پائی که دشمن آمد میت
بیان خنجر داری ز مردی و زور | که دشمن پیالے خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدیم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**
نه هر که موے شگافیه تیر جو شش خاے | بر وز حمله جنگ آوران بدارد پایے
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان سلامت بداد
آوردیم **قطعه**

به کار های گران مرد کار دیده فرست | که شیر شمره در آرد بهیر خم کند
جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبر و پیش مصاف از سوده معلومست | چنانکه مسئله شرع پیش دشمنند

حکایت توانگر زاده را دیدیم بر سر گور پدر نشسته و بار و شش بچم
بمنظره و پر پیوسته که صندوق تربت پدر مانگیست و کتاب رنگین و فرش
رخام انداخته و شست پیروزه در و ساخته بگور پدر نشسته ماند خسته و دفر هم نهاد

و شته و خاک بر و پاشیده - درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر
آن سنگهای گران بر خود بچنبد پدر من به بهشت رسیده باشد فرد
آخر که بروی نهنگ است بر بار بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بارستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبک بار آید
و آنکه در دولت و نعمت و آسائی است مردش ز نیمه شک نیست که شود آید
بهمه حال سیر یکم ز بندے برهد خوشترش دان ز امیر یکم گرفتار آید

۸ حکایت - بزرگه را پرسیدم از معنی این حدیث اعدای عدوگ
نفس الی یکن جنجیک - گفت - بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس را چند آنکه مدارایش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوسه شود آدمی یکم خوردن و گر خورد چو بهایم یوفد چو جباد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

(۱)
جدال سعدی بامدعی دیوان تو انگری و درویشی

یکه بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفل دیدم نشسته
بشنفته و پیوسته و در قشکایت باز کرده و ذم تو انگران آغاز نموده سخن بدینجا
رسانید که درویش را دوست قدرت بسته است و تو انگران را پاسبان ارادت

شکستہ بیت

کریمان را بدست اندروم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست
 مرا کہ پرورده نعمت بزرگام این سخن سخت آمد گفتم اے یار تو نگران دخل
 مسکینانند و ذخیرہ گوشہ نشینان و مقصد زائران و کمف مسافران متحمل بار
 گران از بہر راحت دیگران - دست تنادل بطعام آنکہ بر بندہ مطلقان و زیر
 دستان بخورند و فضلہ مکارم ایشان بہ ارال و پیران و قارب و حیران رسد نظم
 تو انگران را وقفست و نذر و تمہانی | زکوٰۃ و فطرہ و اعتاق و ہدی و قربانی
 تو کے بدولت ایشان رسی کہ تنوانی | جزینہ دو رکعت و آنہم بصد پریشانی
 اگر قدرت جو دست و اگر قوت سجود تو انگران را بہتر میر شود کہ مال مرکا دارند
 و جائزہ پاک و عرض مصنون و دل فارغ - و قوت طاعت در قلمہ لطیف است
 و صحت عبادت در کسوت لطیف - پیدا است کہ از معدہ خالی چہ قوت آید و از
 دست تہی چہ عروت زاید - و از پاک بستہ چہ سیر و از دست گرسنہ چہ خیر قطعہ
 شب پرانکہہ خند آنکہ پدید | نبود وجہ با مداد انش
 مور گرد آورد بہا بستان | تا فراغت بود زمستانش
 فراغت با فاقہ نہ پہنود و جمعیت در تنگدستی صورت نہ بندد - یکے شکر یکے
 عشا بستہ و دیگرے نظر عشا بستہ ہرگز این بدان کے ماند بیت
 خداوند روزے بچشم مشغل | پرانکہہ روزے پرانکہہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تر است که بعبادت و حاضر-نہ پریشان و
پراگندہ خاطر۔ اسباب معیشت ساخته و باور عبادت پرداختہ عرب گوید
أَتَقُودُوا بِاللَّهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَلِكِ وَجَوَارِمِ سُنَنِ الْحَبِيبِ وَخَيْرِ اسْتِ الْفَقْرِ سَوَادُ الْوَجْهِ
فِي الدَّارَيْنِ گفت این شنیدی و آن نہ شنیدی کہ فرمودہ اند الْفَقْرُ فَخْرٌ فِي
کفتم خاموش کہ اشارت سید عالم علیہ السلام بفقیر طائفہ است کہ مرد میدان
رضا اند و ہفت تیر قضائہ اینان کہ حشرۃ ابرار پوشند و قلمہ اوار

فروشد رباعی

اے طبل بلند بانگ در باطن ہیچ
بے توشہ چہ تدبیر کنی وقت پس بیچ
رو سے طمع از خلق بیچ امر مردے
تبیح ہزار دانہ بردست بیچ
درویش بے معرفت نیار آمد تا کارش بہ کفر نہ انجامد کہ کاؤا فقر ان کیوں
کفر او شاید جز بوجہ نعمت برہنہ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتار سے
کوشیدن و ابنا سے جنس مارا بھر تہ ایشان کہ رساند وید علیا بہید سفلے
چہ ماند۔ نہ بینے کہ حق جل ثناؤہ در محکم تنزل از نعیم اہل بہشت خبر
میدہد اُولَئِكَ لَهُمْ فِيهِمْ نَزْلٌ مَعْلُومٌ قُرْ

تشیگان را ناپدید از خواب
ہمہ عالم بچشم چشمہ آب

حالیکہ من این سخن بگفتم۔ عنان طاقت درویش از دست تھل برفت
تیغ زبان بہ کشید و اسب فصاحت بمیدان وقاحت جہانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و تناسیب پریشان بگیتی که
 و بهم تصور کند که تریاقد یا کلید خانه از زان مشتبه متکبر مغرور معجب نفور
 مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویید الا بسط است
 و نظر نکنند الا بکبر است علما را بگدائی منسوب کنند و فقر را بهیسه سروپائے
 طعنه زنند بعلت مال که دارند و عزت جا بهی که ندارند برتر از همه نشینند آن
 در سر دارند که سر یکس بر دارند بے نیاز قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت
 از دیگران کمتر است و به نعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش
 گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفته که بنده درم اند
 چه فائده که ابر از دارند و منی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر کس
 استطاعت سوارند و نمی رانند قدس بهر خدا ننهند و در مے بی من و
 اوی ندهند مالے بمشقت فراهم آرند و به جست نگه دارند و به سرت بگذرانند
 چنانکه بزرگان گفته اند بیخجل از خاک و قتی بر آید که وس در خاک رود و شعر
 برنج و سعی کسے نعمت بیخاک آرد و اگر کس آید و بے برنج و سعی برود و
 گفتش بیخجل خداوندان نعمت و قوت نیافتة الا بجلت گدائی و گر نه هر که طمع
 بکسوند کریم و خلیش یکسے نماید محاک و اند که ز حیثیت و گداوند که نمک کسیت
 گفتا تجربه آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را بر گمارند تا
 بار عزیزان ندهند و دست بجا بر سینه صالحان و اهل تمیزان نهند و گویند

کس اینجا نیست و تحقیقت راست گفته باشند سیت
 آنرا که عقل و مهت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
 گفتیم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعہ گدایان بفرغان و محال
 عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **شعر**
 دیده اهل طمع نبخت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه سپه چشم
 هر کجا سخت دیده تلخی کشیده رای نه خود را بشره در کارهای سخت اندازد و از
 عقوبت آخرت نه هراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**
 سنگ را اگر کاوشی بر سر آید | ز شادی بر جبهه کان آتش نیست
 اگر نشتی دو کس بر دوش گیرند | لیم الطبع پندارد که توان نیست
 اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بجمال از حرام محفوظ است من
 همان انکار که تقریر این سخن بگفتم و بیان و برهان نیاورد و من انصاف از
 تو توقع دارم که هرگز دیدی دست و نهاس بر کف بسته یا بنیواس بر زندان
 در شسته یا پرده معصوم دریده یا کف از معصوم بریده الا بعلت درویشی
 شیر مردان را بحکم ضرورت در نقیصا گرفتند و کجاست غلبه تیمشان
 دامن عصمت بحصیت آلایند و اگر سنگان نان را بناید سیت
 چون سنگ درنده گوشت یافت نبرد | کین شتر عمل است یا خرد و بال
 چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین مناد افتاده اند و عرض گریم

بیا در زشت نامی برداده **شرو**

با گرسنگی قوت پر پیروزمانند افلاس عنان از کف تقوی استبانند
آنکه گفته در بروی مسکینان بپندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر
شهری بودی از جوش گدایان بچاره شدی و جامه بروپاره کردی ب
چنانکه در طبقات آمده است **شعر**

دمن منکر تا در گران چشم ندانند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفتان که من بر حال ایشان حمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار دهر دو هم گرفتار هر بیدستی که براندی بدفع آن کوشیده
و هر شبی که بخواند بفرزین پیوسته شدی تا نقد کیسه هست در باخت
و تیر چوبه حجت همه بیداخت **قطعه**

هان تا سپهر نیگنی از محله فصیح کوراجز این مبالغه مستعار نیست
دین در زو معرفت که بخندان سجگوی برد صلاح دارد و کس در حمار نیست
تا حاجت الامر دلایلش نماند دلایلش کردم دست تقدیر دراز کرد و بیوده
گفتن آغاز و سنت جاها ناست که چون بدلیل از خضم سر و مانند سلسله
خسوست بجنبانند چون آرزویش تراش که بخت با سپهر دنیا بدینک بخواست
لَنْ لَمْ تَنْتَهَ لَاحِظًا وَ شَامًا وَ اَوْ قَطُّشْ گفتم گریبانم درید ز خدایش شکستم **قطعه**
او دمن دمن در وقت ده خلق از پی مادوان و خندان

انگشت قعجی جہانے ازگفت و شنید مابندگان

القصہ مراغت این سخن پیش قاضی برویم و بحکومت عدل راضی شدیم
تا حاکم مسلمانان مصطفیٰ سجود و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون
حالت مابدید منطق مابندید سر عجیب تفکر فرو برد و پس از مائل بسیار
سرمه آورد و گفت ای که توانگران را شاگفتی و بر درویشان جبار و اداسی بدانکه
هر حال که گل است خالاست و باغ خمار است و بر سر گنج مالا است و اسنجا که در
شاهپور است تنگ مردم خوار است لذت عیش و گیارا لذت اہل در پیے
است و نعم بہشت را دیوار کارہ و پیش ہمیت

جود و سخن چہ کند گر نہ کشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بہم اند
نظر نہ کنی دریشان کہ برید مشک است و چوب خشک و پنبین در زمرہ
توانگران شاگرد و کفور و در حلقہ درویشان صابرند و صبور ^{و صبور} ~~و صبور~~
اگر خالہ ہر قطرہ در شدی چو زمرہ بازار از پر شدی

مقربان حضرت جل و علا تو اگر اند درویش سیرت و درویشانند تو اگر بہت
و مین تو اگر ان آنست کہ غم درویش خورد و بہین درویشان آنکہ کم تو اگر ان
تکسیر و ممکن ^{تکسیر و ممکن} ~~تکسیر و ممکن~~ علی اللہ فہو حجبہ پس روئے عتاب از من
بجانب درویش کرد و گفت ای کہ گفتی تو اگر ان شتغل اند بہنا ہے دست
ملاس ہے نعم طائقہ ہستند برین صفت کہ بیان کردے قاصر بہت کا فر نعمت

که بربند و نهند و نخورند و نه دهند و اگر پیش باران نبارد و یا طوفان جهان را
بردارد باعث دکنت خویش از رحمت درویش نپرسند و از باری تعالی

نترسند شعر

اگر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بطراز طوفان چه پاک

شعر

دو نان چو گیم خویش بیرون بربند گویند چه غم گریه عالم مردند
قوی بدین مطهرند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نماده و دست کرم

کشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان
حضرت باو شاه عالم عاقل مویذ مظفر مالک از مہ انام حاتم تغور اسلام

وارث ملک سلیمان اعدا ملوک زمان مظفر الدین والدین

اتابک ابوبکر بن سعد زلی ^{ادام الله ایا مکه و فاعلامه قطعه}

پدریچاے پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خداے خواست که بر عالم بجشاید ترا بر حمت خود باد شاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسب مبالغت گذشت

مقبضات علم قصار ضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجاز و طریق

مدار اگر قتیتم و سر بتارک بر قدم یکدیگر نهادیم و لوسه بر سر و روی هم

دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت اس در پیش که تیره بختی اگر هم برین نشو مردی
تو لنگر اچول دوست کامرانت هست بخور بخش که دنیا و آخرت بر دوی

(۲)

باب هشتم در ادب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقله را پسند نیکیست کیست و بد بخت چیت و گفت نیکیست
آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و دشت شعر
مکن نماز بر آن بیچس که هیچ نکند که عمر در سر تحصیل مال کرد و خورد
۲ حکمت موسی (علیه السلام) قارون را نصیحت کرد که احسن
لَمَّا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ

۹
تجربه احسان
کن چنانکه احسان
کرد اندر تعالی
بانتظار

آهنگس که بدینار و درم خیر نیند و خست سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی شمع شو از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جِدُّوْا لَمْ تَمْنُوْا فَإِنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش و منت منه
که نفع آن تو باز میگرد

قطعه

درخت کرم هر کجا بنج کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او
گرم امید داری گز و بر خودی بمنبت منه ارا بهر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
 منت منم که خدمت سلطان بهیمنی منت شناس ازو که بخدمت بد شتت
 حکمت دو کس رخ پیوده بردند - و سعی بیفایده کردند یک

آنکه اندوخت و نخورد دیگر آنکه آموخت و ناکرد شنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی چو عمل در تو نیست نادانی
 نه محقق بودی دانشمند چار پاپای برو کتاب بی چند
 آن تنی مغر از چه علم و خبر که برو همی زمست یاد فسر

حکمت - علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن شعر
 هر که پیشرو علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
 ۵- پند - عالم ناپر میسر گار کور مشغله دار است یضدی به
 و هولا که یهنگام پیت

بے فایده هر که عمر در باخت چیز نه بخرد و زربند باخت

۶- پند - ملک از خردمندان جمال گیر و دودین از پرستندگان
 کمال یابد بادشاهان به نصیحت خردمندان از ان محتاج تر اند - که خردمندان
 بقریب بادشاهان قطع

پند - اگر شنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پی نیست

بابت کرد و شنوی
 بابت و بکس نزد
 بابت نمی باید از ۱۲

جز بجز دست و فرما غسل | گرم عمل کا بجز دست نہایت

۷ حکمت - سہ چیز سب سے چیز پائدار و نماندنیال سب سے تجارت و علم
بے بحث و مباحث سیاست قطعہ

وقتے بظف گوی و مدارا و مردے | باشد کہ در کمند قبول آوری و سہ
وقتے بظف گوی کہ صد کوزہ نبات | کہ کہ چنان بکار نیاید کہ خطلے
۸ حکمت - رحم آوردن بر بدان - ستم است بر نیکان و عفو کردن

از ظالمان - جو رست بر درویشان - پست

نجیست راجو تہمد کنے و بنوازے | بدولت تو گنہ می کند بانبا زے

۹ پند - بر دوستی بادشاہان اعتماد تو ان کرد و بر آواز خوش
کو دکان کہ آن بنجایے تبدیل شود - و این بخوابے متغیر گردد - شعر

مشتوق ہزار دوست را دل نہادی | در میدان ہی - آن دل سجدائی نہی

۱۰ پند - ہر آن ترے کہ داری بادوست و میان منہ و اگر چہ
دوست مخلص باشد چہ دانے کہ وقتے دشمن گردد و ہرگز ندے کہ توانی
بدشمن مہسان | کہ باشد کہ وقتے دوست گردد -

۱۱ پند - رازے کہ نہان خواہی با کس و میان منہ و اگر چہ دوست
باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشند و بچین مسلسل قطعہ
خاستے بر کہ ضمیر دل خویش | با کسے گفتن و گفتن کہ گویے

بخوان

اے سلیم آب ز سر چشمہ بند
کہ چو پر شد توان بستن جوئے

فرد

سخن در میان نباید گفت | کان سخن بر ما نشاید گفت

۱۲ حکمت - دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی

جز این نیست کہ دشمن قوی گردد - و گفته اند بد دوستی دوستان اعتماد نیست

تا بملق دشمنان پیر رسد و هر کہ دشمن کو چاک را حقیر شمارد - بدان ماند

کہ آتش اندک را اہل مے گزارد و قطعہ

۱۳ حکمت - مرد ز کیش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار کہ زہ کند کمان را بہ | دشمن کہ بہ تیر میتوان وخت

۱۴ حکمت - میان دو دشمن چنان گوئی - کہ اگر دوست گردند شرم

زده نباشی ایسات

میان دو کس جنگ چو آتش است | سخن چین بد بخت ہمہ کش است

کنند این دآن خوش دگر بارہ دل | وے اندر میان شور بخت و خجل

میان دو کس آتش با سر و ختن | نہ عقل است خود در میان سو ختن

قطعہ

در سخن یا دوستان آہستہ باش | تا ندارد دشمن تو بخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئے ہوشدار | تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت - هر که با دشمنان صلح میکند سر از اردوستان دارد و شعر

بشوی ای خرومند زان دوست دست که با دشمنانست بود هم نشست

۱۵ - پند - چون در امضای کارے متردد باشی آن طرف

اختیار کن که بے آزار تو بر آید شعر

با مردم سهل گوے دشوار گوے | با آن که در صلح زند جنگ جوے

۱۶ - پند - تا کار بر بر می آید - جان در خطر افکندن نشاند عرب

گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه چیلے در گست | حلال است بردن بشمیر دست

۱۷ حکمت - بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو بنشاید بیت

دشمن چو بینے ناتوان | لاف از بروست خود مزن

مغریت در هر استخوان | مردیست در هر پیرهن

۱۸ حکمت - هر که بدے را بکشد خلق را از بلاے وے بر ماند

و دے را از عذاب خدائے - قطع

پند یا هست بختایش و لیکن | منه بریش خلق آزار مرهم

ندانت آنکه رحمت کرد بر ما | که آن ظلمت پیر زند آدم

۱۹ حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن

رواست - که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست -

لا تفرح بظفره
تدو است

مشنوی

خذر کن زانچہ دشمن گوید۔ آن کن
کہ ہرز الفون نے دست لغابن
گرت را ہے نماید راست چون تیر
از ان برگردو راہ دست چپ گیر

۲۰۔ پس دشمن پیش از حد گرفتن
و خشت آرد و لطف بے وقت
ہدیت برو۔ نہ چندان درستی کن کہ از تو سیر گردند۔ و نہ چندان نرسے

کہ بر تو دلیس را بیات

درستی و نرمی بہم در رہ است
چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ است
درستی نگیر و خردمند پیش
نہستی کہ نازل کند قدر خویش
نہ خروشتین را فروغے نہند
نہ یکبار تن در مذلت دہد

نظم

جوانی با پدر گفت۔ ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانہ یک پسند
بگفتا! نیکو دے کن نہ چندان
کہ گرد و چسبہ رگ تیز دندان
۲۱۔ حکمت۔ دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاہ بے حلم و

زاہد بے علم شعر

پسر ملک با و آن ملک فرمان
کہ خدا را نبودت در فرمان بردار

۲۲۔ پس۔ بادشاہ را باید کہ حدے خشم بردشمنان نراند۔ کہ دشمنان
را اعتماد نہاند۔ آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگہ

و بانه بخضم رسید یازسد شش

که در سر کند کبر و تند و باد
نه پندارم از خاکی از آتش

نشايد بنی آدم خاک زاد
ترا با چنین تندي و سكرشي

قطعه

گفتم مرا تبریت از بسل پاک کن
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

در خاک بلیقان بریدم بجایده
گفتا برو چو خاک تل کن ای فقیه

۳۳- حکمت - بد خوے بدست دشمنه گرفتار است که هر جا که رود از

چنگ عقوبت او خلاص نیا بدست

اگر بدست بلا بر فلک رود بد خوے
ز دست خوے بد خویش در بلا باشد

۳۴- حکمت - چوبینه که در سپاه دشمن تفرقه افتاد - تو جمع باش

و اگر جمع شوند - از پریشانی اندیشه کن

چوبینه در میان دشمنان جنگ

بر و باد و ستان آسوده نشین

کمان راز کن و بر باره بر سنگ

و گر بینه که با هم یک زبانند

۳۵- حکمت - دشمن چو از همه حیلته فروماتند - سلسله دوستی بجنباند

آنکه بدوستی کار با کسی کند که هیچ دشمن نتواند کرد -

۳۶- پند - هر مار بدست دشمن کوب که از احدی آسینین خلع

نباشد - اگر این غالب آمد از کشتی و اگر آن از دشمن رستی

نبرد

بروز معرکہ ایمین بشو و خصم ضعیف | کہ مغر شیر برآرد چو دل زبان برداشت

۲۷- حکمت - چیزیکہ دانے دل بیازارد - تو خاموش باش تا

دیگرے بیارد

بلبلامزده ہزار بیار | خبر بد بہ بوم شوم گذار

۲۸- نکتہ - یاد شاہ را بر خیانت کسے واقف گردان مگر آنکہ کہ بر

قبول کئے واثق باشی - وگرنہ در ہلاک خود سعی می کنے مشنوی

پسینچ سخن گفتن انگاہ کن | کہ بینے کہ در کار گیر سخن

کماست و نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹- پند - ہر کہ نصیحت خود را سے مے کتد او خود نصیحت

گرے محتاج است

۳۰- پند - فریب دشمن مخور و عس و مردح مخر کہ این دام

زرق نہادہ است - و آن دامن طمع کشادہ -

۳۱- پند - احمق راستائیش خویش آید چون لاشہ کہ در عیش

دے نہ نہاید قطعہ

الاتا نشنویے و بخنکویے | کہ اندک مایہ نفعے از تو دارد

اگر روزے مرا دوش بر نیاری | دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۲ حکمت - تکلم راتا کے عیب نگیر و سخنش صلاح پذیرد۔ شعر
 مشو غرہ بر جن گفتار خویش | بہ تحسین نادان و پندار خویش
 ۳۳ حکمت - ہمہ کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بکمال نظم
 یکے جوہر و مسلمان مناظرہ کردند | چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشان
 بطیرہ گفت مسلمان گرا این قبائلہ من | درست نیست خدایا جوہر میسر اتم
 جوہر گفت تو بیت میخورم سو گند | و گر خلافت بود ہجو تو مسلمانم
 گرا از بسیدیزمین عقل منعدم گردد | بخود گمان بسر و چپکس کہ نادانم
 ۳۴ حکمت - وہ آدمی بسفرہ بخورند۔ و دوسگ بر مردارے بسر
 بنزد حریص بجا تے گر نہ وقائع بنائے سیر حکما گفته اند۔ درویشے
 بقناعت بہ از تو انگریزے بہ بقناعت شعر
 رود تہنگ بیک نان تہی پر گردد | لغت روسے زمین پر نکند دیدہ تنگ
 ۳۵ پند - ہر کہ در حال توانا نے نکوئی نکند۔ در وقت
 پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرو و بگذشت
 کہ شہوت آتش است از وی بہر پیمیز | بخود بر آتش دوزخ کن تیز
 دران آتش نہار سے طاقت سوز | بھیر آبے برین آتش زن امروز
 نا توانے سخت پند شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که در مصیبت کش باینیت

۳۴- حکمت - هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچل سال کاسه چینه

صد روزی کنند در مر دشت

لاجرم قیشتش ہے بینے

قطعه

مرغک از بینه برون آید و روزی طلبد
آنگاه ناگاه کس گشت پیچھے رسید

آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تیسر

وین تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

لعل دشوار بدست آید از انست عزیز

آبگینه همه جایابی از ان بچل است

۳۵- حکمت - کار با بصیر بر آید - و مستعجل بسر آید - مثنوی

بیشتر خوش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان

سمند باد پا از تگ سر و ماند
شتر بان همچنان آهسته میراند

۳۸- پند - نادان را به از خاموشی نیست - و اگر این مصلحت

بدانسته نادان نبودے - قطعه

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری

آدمی راز زبان فیضت کرد
جوز بے مغر را سبکساری

ابیات

خرے را پہلے تعلیم می داد
بر و بر صفت کردے سعی دایم

حکے گفتش ہی نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموز و بہایم از تو گفتار تو خاموشی بیا موز از بہایم

ایست

ہر کہ تامل نکند در جواب بیشتر آید بخش ناصواب
یا سخن آراے چو مردم بہوش یا بشین ہجو بہایم نموش
۳۹- پس ہر کہ بادا نانا ترا خود بدل کند تا بداند کہ دانا است
بداند کہ نادان است۔ فرد

چون در آید ہر از تو نے سخن گر چه بہ دانی اعتراض کن
ہم حکمت۔ ہر کہ بابدان نشیند نکوی نہ بیند اپیات

گر نشیند فرشتہ بادیو وحشت آموز و خیانت دیو
از بدان جزیدے نیاموزے نکند گرگ پوستین دوزے
۴۱- پس مردمان را عیب نہانے پیدا کن۔ کہ مر ایشان را
رسوا کنے و خود را بے اعتماد۔

۴۲- پس ہر کہ علم خواند و عمل نکرد بدان ماند کہ گا و راند و تحسم
نیفشاند از تن بے دل طاعت نیاید و پوست بے معز بضاعث
را نقاید۔ نہ ہر کہ در حیا و ملت چست۔ در معاملت درست سمیت
بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد چون باز کنے مادر مادر باشد

۳۴- حکمت - اگر شہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی شعر
 گر سنگ ہمہ لعل بدخشان بود پس قیمت لعل و سنگ یکسان بود
 ۳۵- حکمت - نہ ہر کہ بصورت نیکوست - سیرت زیبا دروست
 کار اندرون دارد نہ پوست - قطعہ

توان شناخت بیکروز در شمال مرد کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم
 وے ز باطنش امین مباحث و غرہ مشو کہ خبث نفس نگر و دبا اما معلوم

۳۵- پند - ہر کہ بازرگان ستیز خون خود بریزد - قطعہ

خوشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک و بیند لوری

زود بینی شکستہ پیشانی تو کہ بازے بسر کنے باغ و ج

۳۶- حکمت - پنچہ باشیر انداختن - و مشت شمشیر زدن کار خرد منک

نیت - ہیئت

جنگ و زور آوری مکن بامست پیش سر پنچہ در بغل نہ دوست

۳۷- پند - صغیفہ کہ با قوے دلاورے کند یار دشمن ست

در ہلاک خویش - قطعہ

سایہ پروردہ را چہ طاقت آن کہ رو بامبار زان بقتال

ست باز و بجل می فگند پنچہ با مرد آہنیں چنگال

۳۸- حکمت - ہر کہ نصیحت نشنود سر ملاست شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش اگر تـ سر ز نشـ کم خاموش
 ۴۹- حکمت بے مهران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگان
 بازاری سگان صید را مشغله بر آرد - و پیش آمدن نیارند یعنی چون
 سفلہ بہنہ را کہ بر نیاید بخشش در پوئین انتہا بیت
 کند ہر آئینہ غیبت حدود کو تہ دست کہ در مقابلہ لگزش بود زبان مقال
 ۵۰- حکمت اگر چہ شک نیست - ہیچ مرغ در دام صیا و نیقتا دے
 بلکہ صیا و خود دام نہادے بیت

شکم بند دست است و زنجیر پاے شکم بندہ نادر پرست خداے
 ۵۱- پند - حکیمان دیر دیر خورند - و عابدان نیم سیر و زاہدان
 سدریق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند - اما قلندران چندان
 بخورند کہ در معدہ جاے نفس نماند - و ہر سفرہ روزے کس شعر
 اسیر بندہ شکم را و شب نگیر خواب شبے ز معدہ سنگے شبے زد تنگے
 ۵۲- حکمت - مشورت با زنان تباہ است و سخاوت

با مفسدان گناہ شعر
 ترحم بر پلنگ تیز دندان شکارے بود بر گوسفندان

فرد
 خبیث را چو تہد کئے و بنوازی بدولت تو گنہ میکند با نیاززی

Barakat it. = بركاته
بجانبش و بگویند = عیب و عجز

۵۳- حکمت - هر کرا دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر تنگ خیره رانی بود قیاس و درنگ
و گرو به بخلاف این مصلحت و دیده اند - گفته اند که در کشتن ندیان تامل
اوست از ترست - بگم آنکه اختیار باقی است توان کشت - و توان مهشبت - اما
اگر بے تامل کشته شود محمل است که مصلحتی قوت شود و تدارک مثل آن
متنع باشد شنو می

نیک سهل است زنده بجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز
۵۴- حکمت - حکمی که با جهال در افتد - باید که توقع غرت ندارد
و اگر جالبه بزبان آورے بر حکمی نالاب آید عجب نیست که سنگیست
که گوهر را می شکند بیت

نه عجب گرفتار و در نقشش عند لب غراب هم نقشش

قطعه

گر نه منند ز او باش جفا بید تا دل خویش نیاز دارد و در هم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
۵۵- حکمت - خردمندے را که در زمره او باش سخن به بندد

شگفت مدار کہ آواز بر بط با غلبہ دہل بر نیاید۔ و بوسے میر از کند سیر
 فروماند ^{عنبہ} مشکو

بلند آواز نادان گردن افراخت کہ دانارا بہ پیش می بیند اخت
 نئے داند کہ آہنگ جہانے فروماند زبانگ طبل غازی
 ۵۴ حکمت۔ جوہر اگر در غلاب افتد بہان نفیس است۔ و غبار
 اگر بر فلک رود بہان خنیس۔ استعداد بے تربیت و رفیت و تربیت
 ناستعدضایع۔ خاک تر بنستے عا لے دارد کہ آتش جوہر علوے ست و لیکن
 چون بنفس خود ہنرے ندارد یا خاک برابر ست۔ قیمت شکر نہ از نے
 است کہ آن خود خاصیت وے است مشغومی

چو کنعان اطبیعت بے ہنر بود پیہر زاوگی قدرش تیفزود
 ہنر نہایے اگر دارے نہ گوہر گل از غارست و ابراہیم از آذر
 ۵۵ حکمت۔ مشک آنست کہ خود بہوید۔ نہ آنکہ عطار بگوید وانا
 چون بلبلہ عطار است۔ خاموش و ہنر نہایے۔ و نادان چون طبل غازی
 بلند آواز و میان سے قطعہ

عالم اندر میان نہ جہال مثلے گفتہ اند صدیقان
 شاہدے در میان کو آنست مصحفے در میان زندیقان
 ۵۸ پند۔ دوستے را کہ ہمے سرانچک آرتد نہ شاید کہ

بیکدم بیازند میریت

سنگ بچند سال شود لعل پاره
 ۵۹- حکمت - عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد

عاجز در دست زن گریزند
 در خرمن بر سر اے پند که بانگ زن از وی بر آید بلند

۶۰- پند - راے سبے قوت مکر و مشون ست و قوت

بے راے جمل و جنون شر
 تمیز باید و تدبیر و عقل و انگلیک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

۶۱- حکمت - جو انحر که بخورد و بد بد به از عابدیکه روزه دارد و سهند

۶۲- پند - هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از

شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک پدید

۶۳- حکمت - اندک اندک خیل شود - و قطره قطره سیل گردد

یعنی آنکه دست قوت ندارد و سنگ خروده نگاه میدارد تا یوفت فرصت
 دمار از دماغ خصم بر آرد -

شر

قطر علی قطر إذا انفکت نفیر
 و نفیر الی نفیر إذا اجتمعت بحر

افک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله و رانبار
۴۴ حکمت عالم را نشاید که سفاقت از عالم بچشم در گذارد
هر دو طرت را زیان دارد هیت این کم شود و چیل آن مستحکم شعری
چو با سفله گوئی با لطفت و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن گشتی

۴۵- حکمت - معصیت از هر که صادر شود ناپسند است - و از علم ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون پیر بر بندش سرای پیش برد مشنوی

عالمی نادان پریشان روزگار
بہر دانشمند ناہیست روزگار
کان بنائینی از راه اوقات
دین و خویش بود و چاہ اوقات
۴۴- حکمت - جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی در میان
دو عدم - دین بدینا فروشان خزانہ یوسف را فرو سپند تا چہ خزند - ایہ

الم اعلم اليكم ما بي ادم ان لا يعبدوا الشيطان
بقول دشمن پيمان دوست نشكستى
ببين كه از كه بريدى و با كه پيوستى
46 - حكمت - شيطان با غمناصان بر نيايد - و سلطان با مغلطان

سہیلی

وامش ماره آنکه بنماز است
گریه و منش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمنے گذارد از ترمن تو نیز غم ندارد
 ۶۸ - حکمت - هر که بنزدگ نانش نخورند چون بنیر و نامش نبرند
 لذت انگور بنیوه داند نه خداوند میوه - یوسف صدیق (علیه السلام) در خشک
 سال سیر نخورد - تا گرندگان را فراوش نکند شنبوی
 آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنگیست
 حال در ماندگان کس داند که باحوال خویش در ماند

قطعه

ایک بر مرکب تا زنده سواری بشدار که خرفار کش سوخته در آب و گل است
 آتش از خانه همسایه درویش مخواه کاسچه از وزن او میگذرد و دود دل است
 ۶۹ - پند - درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مهرس
 که چو نه؟ الا بشرط آنکه مرهم بر ریش نبی - و معلوم پیش قطعه
 خریک بینه و بارے بگل در او قاده بدل بر و شفقت کن ولی مرد و پسرش
 کتو که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان بدید و چو مردان بگیرد زب خورش
 ۷۰ - حکمت - دو چیز مخالف عقل است خوردن بیش از رزق

مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا و اگر نشود و در هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
 فرشته که وکیل است بر خزان باد چه غم کند که بمیرد چراغ پیوه زنی

۱۔ پندر۔ اسے طالب روزے بنشینے کہ بخورے واسے
مطلوب اجل ابرو کہ جان نبرے۔ قطعہ

جہد رزق ارکنے و گزرنے برس اند خداے عزوجل
در روزے در دہان شیر و مانگ سخن زندست مگر بر و اجل
۲۔ حکمت۔ تو اگر فاسق کلخ زرانند و راست و درویش صالح
شاہد خاک آلود و این کیے دلق موسے است مرقع و آن ریش فرعون
مرصع و لیکن شدت نیکان روزے در فخر ج دارد۔ و دولت بدان
سر در نشیب۔ قطعہ

ہر کہ راجاہ و دولت است بدان خاطر خستہ در خواہ یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ بسر اسے دگر نخواہد یافت
۳۔ حکمت۔ حسود از لغت حق بخیل است۔ کہ بندہ بے گناہ
دشمن میدارد۔ قطعہ

مرو کے خشک مغز را دیدم رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم اسے خواہہ گر تو بد بختے مردم نیک بخت راجہ گناہ

۴۔ حکمت۔ الاتما خواہے بلا بر حسود
کہ آن بخت برگشتہ خود در بلا است
کہوی راجہان دشمن اندر قفاست
چہ حاجت کہ بادی کنی دشمنے

۴۴۔ حکمت۔ تلیذ بے ارادت عاشق بے زہمت و زوندہ

بے معرفت۔ مرغ بے پر۔ و عالم بے عمل درخت بے پروزاہ۔

بے علم خانہ بے در۔ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ستہ

ترتیل صورت مکتوب۔ عامے متعبد پیادہ رفتہ است و عالم متہاول سوار

حفتہ۔ عاصی کہ دست بردار دہ از عابد یکہ عجب در سر دارد ہمیت

سرہنگ لطیف خوی دلدار بہتر از فقیہ مردم آزار

۴۵۔ قول یکے را گفتند عالم بے عمل بچہ ماند گفت زنبور

بے عمل۔ بیت

زنبور درشت پیمروت را گوے بارے چو عمل بنید ہی نیش مزین

۴۶۔ قول۔ مرد پیمروت زن است و عابد باطع را ہزن۔ قطعہ

ای بناموس کردہ جامہ سپید بہر پندار خلق و نامہ سیاہ

دست کوتاہ باید از دنیا آستین چہ دراز و چہ کوتاہ

۴۷۔ حکمت۔ دو کس را حسرت از دل نرو و دو پائے تغابن از

گل بر نیاید تا جگر شتی شکستہ۔ و وارث با قلندر ان شستہ قطعہ

پیش درویشان بود خوت مبلح گرباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیہن یا بکش بر خانان انگشت نیل

یا مکن با پیلایان دوستی یا بنا کن خانہ در خورد پیش

۷۸- حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامه خلقان خود
ازان بعزت تر - و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خورده انبان خویش
ازان بلذت تر نیست

سر که از دست ریخ خویش و تره بهتر از نان ده خدای و بره
۷۹- حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب
دار و بگمان خوردن - و راه نادیده بے کار و ان رفتن - امام عزالے
(رحمۃ اللہ علیہ) را پسیدند که چگونه رسیدے ہمدین منزلت و علوم
گفت بدانکہ ہر چہ نہ آتم از پرسیدن آن ننگ نہاشتم قطع
امید عافیت آنکہ بود موافق عقل کہ نبض را بہ طبیعت شناس بجائی
پرس ہر چہ ندانے کہ ذل پرسیدن دلیل راہ تو باشد بعز و دانائی
۸۰- حکمت ہر چہ دانے کہ ہر آئینہ معلوم تو خواہد شد پرسیدن
آن تعجیل مکن بکہ مہیت سلطنت رازیان دارد قطع

چو لقمان دید کا نذر دست داؤد ہمین آہن بمعجزہ موم گردد
پرسیدش چہ میسازے کہ دانست کہ بے پرسیدنش معلوم گردد
۸۱- قول - ہر کہ بابدان نشنید - اگر چہ طبیعت ایشان نگیرد لیکن
بطریق ایشان شمع گردد چنانکہ اگر شخصہ بخرابات رود بہ نسا ز کردن فسوس
گردد بخیر خوردن امیش نوی

رقم بر خود بنادانے کشیدی که نادان را بصحت برگزیدی
 طلب کردم ز دانا یان کیے پن مرا گفتند بادانا یان میپویند
 که گردانائے دهری خرباشی و گردانائے ابله ترباشی
 ۸۲- حکمت - حلم شتر چنانکه معلوم است - اگر طفل همارش گیرد و صد
 فرنگ برداردن از متابعتش بر نی سپرد - اما اگر درّه هولناک پیش آید - که
 موجب هلاک باشد و طفل آتجا بنادانے خواهد رفتن زمام از کفش
 در گسلاند - و دیگر مطاوعت نکند - که هنگام درشته ملاطفت مذموم است
 و گویند دشمن بهلاطفت دوست نگیرد و بلکه طمع دشمنی زیادت کند

قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاکپایش باش و گر خلاف کند در دو چشمش افکن خاک
 سخن بلطف و کرم با دشمن تو گوی که زنگ خورده نگر و دیگر بسویان پاک
 ۸۳- حکمت - هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند
 پایه جلیش شناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه گز و سوال کنند
 گر چه بر حق بود سخن سخن محل دعویش بر محال کنند
 ۸۴- حکمت - ریشه درون جامه داشتم - و شیخ رحمة الله علیه هر
 روز پرسیدی که چون است به و نه پرسیدی که کیاست به و داشتم که ازان

اقتراز میکند که ذکر همه عفوے روانی باشد و خردمندان گفتند هر که سخن
نسجد از جواب برنجد - ^{قطعه}

تاریک ندانی که سخن عین صواب است باید که گفتن دهن از هم نکشائے
گر راست سخن گوئی دور بند بمانے پیرانکه دروغت دهن از بند پائے
۸۵ - حکمت - دروغ گفتن بضررت لازم بماند که اگر راحت درست

شود نشان بماند نه بینی که بر اوران یوسف (علیه السلام) بدروغ بیکه موسوم
شدند بر است گفتن ایشان اعتماد ماند قال بن سؤلت که انفسی امر ^{قطعه}
یکه را که عادت بود راستی خطائے روزگار گذارند ازو
و گر نامور شد بنا راستی و گر راست باورند ازو

۸۶ - حکمت - اجل کائنات از روی ظاهر آفرینی است و اول
موجبات سگ - و با اتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی
ناسیاس ^{قطعه}

سگ را قلم هرگز نرسموش نگر و دگر زنی صد نوبتش ننگ
و گر عمر نوازے سفلے را بکتر چیزے آید با تو در جنگ
۸۷ - حکمت - از نفس پرور نه پروری نیابد و بهر مهر سروری را شاید ^{قطعه}

مکن رحم بر مرد بسیار خوار که بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو اره می بایدت فربه چو خرتن بچو کسان و روپے

لازب

نفس بیکه
است بیکه
نفس بیکه
نفس بیکه

۸۸- حکمت - در انجیل آمده است که اگر تو را تکبر

وہمیت مشغول شوی بہال ازمن۔ و اگر در ویش کنت یتنگدل نشینی۔ پس

حلاوت ذکر میں کجاوریابے وبعباوت من کے شتاپی قطعہ

که اندر نعمت مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش

چودر سواصرِ احوال تائیں است ندائتم کے بحق پروازی از چویش

۸۵ حکمت - ارادت پیچون یکے راز تخت شاہی منہ رو دآرد

ویکے رادر شکم ماہی نکو وار دہیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
در خود بود اندر شکم حوت چون بوس

۹۰- حکمت - اگر تیغ قهر بر کشد بینی و ولی سرد کشد - و اگر غمزه لطف

بچنباند بدان راه پنهان در رساند قطعه

۱۷۰ اگر مجبور خطاب قرار کند انبیاء را چه جابہ مغذرت است

پیرودہ از روی لطف گوید وار
کاشقیا را امید مغفرت است

۹۱- حکمت - ہر کہ بتا دیب دنیا راہ صواب برنگیہ و بتغذیہ عقیلی

اگر قنارید و نند یقینهم من العذاب الادی دُونَ الْعَذَابِ الْاَکْبَرِ فَمُرُو

پند است خطاب متران آنگاه پند چون پند دهند و نشنوی بپندند

۹۲۔ پیر۔ نیکیستان بحکایت و امثال پیشینگان پیرگیرند از ان پیش

که پسینان بر واقعه او مثل زشتند و دزدان و ست کوتاه نمکنند تاوست

شان کوتاه نکنند۔

قطعه

نرود مرغ سوے دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران تا نگیزد دیگران تبو پند

۹۳- حکمت - آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که

بشنود و آنرا که کند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بروز بار نیست تلذذ بخش خدا به بخشنده

رباعی

از تو به که نالم که دگر داور نیست وز دست تو بیج دست بالا نیست

آنرا که توره دهی کسی گم نکند و آنرا که تو گم کنی کسی هر بهر نیست

۹۴- حکمت - گدای نیک انجام به از بادشاه نافر جام بیت

نعمت کن پیش شادمانی بر به از شادی کن پیش غم خورد

۹۵- حکمت - زمین را از آسمان تباراست و آسمان را از زمین

خبار کل افعالیت تو شیخ بیما فیض نرود

اگر تو خوی من آمد نامرزاوار تو خوی نیک خویش ز دست گذار

۹۶- حکمت - خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و هم سایه

نمی بیند و می فروشد و بیت

از تو به که نالم که دگر داور نیست
از تو به که نالم که دگر داور نیست

نمود بآئند اگر خلق غیب دان بود کس بجال خود از دست کس نیاسود
 ۹۷- حکمت - ز راز معدن بکان کندن بدر آید - و از دست
 بخیل بجان کندن -
 قطعه

دو نان نخورند گوش دارند گوشت را میدرب که خورده
 روزی پنی بکام دشمن ز رمانده و خاکسار
 ۹۸- حکمت - هر که بر زبردستان بنشیند بجز زبردستان
 گرفتار آید -
 مثنوی

نه هر بازو که در دستان قوتی هست بمرده عاجزان را بشکند دست
 ضعیفان را مکن بدول گزند که در مانع بجز زور و مسدود
 ۹۹- حکمت - در ویشتی بمناجات در میگفت یا رب بر بدان
 رحمت کن بکه بر نیکان خود رحمت کرده که مرا ایشان را نیک آفریده
 ۱۰۰- حکمت - عاقل چون خلاف در میان آید بجد و چون صلح بیند
 نگر بند که آنجا سلامت بر کنار است - و اینجا حلاوت در میان -

۱۰۱- حکمت - مقام راسه شش می باید - و لیکن سبک بر می آید
 هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندر و بدست خویش عنان
 ۱۰۲- حکمت - اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ
 جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ داوی و فضیلت راست راست گفت

راست رازنیت راستی تمام است۔ قطعہ

فریدیون گفت نقاشان چین را کہ پیرامون خرگاہش بدوزند *
بدان رانیک داراے مردہ تیار کہ نیکان خود بزرگ و نیک دوزند

۱۰۳۔ حکایت۔ بزرگے را پسیدند کہ چنین فضیلت کہ دست

راست راست با خاتم در دست چپ چرامی کنند و گفت تدانی کہ اہل فضیلت

ہمیشہ محروم باشند شہر

آنکہ حظ آفرید و روزے و بخت یا فضیلت ہی دہد یا بخت

۱۰۴۔ حکمت۔ نصیحت بادشاہان مسلم کہ راست کہ ہم ہر ندارد

یا امید ز مشنوی

موحد چہ در پایے ریزی زرش چہ شمشیر ہندے نہی بر سرش

امید و ہراسش نہ باشد ز کس بر نیت بنیاد تو حید و بس

۱۰۵۔ حکمت۔ شاہ از بہر دفع شہکاران است۔ و شخہ از براسے

خونخواران و قاضی مصلحت چہ سطراران۔ ہرگز دو خصم بحق راضی پیش

قطعہ

قاضی نروند۔

چو حق معاندہ دانی کہ ہے بیاداد ملطف بہ کہ جنگ آوری و دوشنگی

خراب اگر نگذار دے لطیف نفس بقہر از وستاند و عز و سر ہنگ

۱۰۶۔ حکمت۔ ہمہ را دندان بر شئی کنند و دیگر قاضیان را کہ شیرینی بہت

قاصی که بر شوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد حسرت پره زار
 ۱۰۷- حکمت حکیم نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل
 آفریده است - و برومند هیچ یک را از او نخواهند اندک سرور را که شکر ندارد
 گوئی درین چه حکمت است؟ گفت هر یک را دخیل معین هست
 بوقت معلوم - گئی بوجد آن تازه اندوگاه بعدم آن پشمرده و سرور
 را هیچ ازین نیست - و همه وقت خوش است و این است صفت
 آزادگان -
 قطعه

براینکه مسکزد دل من که دجله بے پس از خلیفه نخواهد گذشت و بغداد
 گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سر و باش آزاد
 ۱۰۸- حکمت دو کس مردند و تحسیر بردند یکی آنکه داشت و نخورد
 و دیگری آنکه داشت و نکرد -
 قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
 و رگریه دوصد گنه دارد که مش عیبها نر و پوشد

انتخاب از بہارستان جامی

روضہ ششم در وزیدن نسائم لطافت و اسرار مطابقت

کہ غنچہ لب ہارا بخت زند و شکوفہ دل ہارا بشکافند

۱۔ مطائبہ۔ فاضلہ بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصے

در پہلوے او نشسته بود کچھ ششم نوشتہ اورا میخواند۔ بروے دشوار آمد

نوشت کہ اگر نہ در پہلوے من دزدے زن نہ مردے نشتبہ لودی

و وے نوشتہ مرا میخواندے ہمہ اسرار خود نبشتے۔ آن شخص گفت کہ

واللہ یا مولانا من نامہ ترا مطالعہ کردہ ام و میخواندہ ام چہ گفت اسے

نادان پس این را کہ میگویی از کجا میگویی۔ قطعہ

ہر آنکس کہ دزدیدہ با سر مرد شود مطلع بایدش خواند دزد

بر آن کارگر مرد دارد طمع ہمین بس کہ نامش نہی زن مرد

۲۔ مطائبہ۔ نابینائے در شب تاریک چراغے پست و سببے

بردوش در را ہے میرفت۔ فتنوے در راہ باود و چار شد و گفت

اسے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی و

چشم تو برابرین چراغ را فائدہ چیست و نابینا بچندید و گفت کہ این چراغ

از بہر خود نیست از برائے چو تو کور دل بے خبر است تا با من پہلو برزے
و سبیم نشکنے * قطعہ

حال تاملن باہر ناوان نہی اندکے گر چہ دردانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مرئی ای دم زمینائی زده زانکہ نابینا یکار خوشتن بینا بود
م مطائے معلے بیمارے مشرف بر موت گشت گفت
عسال را بیاورید تا اورا بشوید گفتن ہنوز نمرودہ است گفت پاک
نیست آن زمان کہ از غسل فارغ شود و بجاہد مرد قطعہ

ہر کہ در کار خویش پیش از وقت مے نماید بکلم طبع شتاب
میخورد روزہ نارسیدہ شب میکشد موزہ نارسیدہ باب

م مطائے بیمارے مشرف بر موت بود شخصے کہ از دہانش پوے
ناخوش می آمد بر بالینش نشستہ بود سر نزدیک وے مے برد و تلقین
شہادت میکرد و در وے نفس میزد ہر چند بیمار و وے خود مے تافت
وے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر مے برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت
اے عزیز ہنگذارے کہ پاکیزہ و خویش بمیرم آیا میخوایے کہ مرگ مرا بر چہ
ناپاک و ناخوشتر است بیا لائے قطعہ

در جہان اہل فضل نایابند گوش بر ہر فضول نتوان کرد
ہر کہ بوئے زیادہ تریش نفس را قبول نتوان کرد

۵۔ مطاہمہ کو زیستہ را گفتند کہ میخواہی خدائے تعالیٰ پشت ترا چون
دیگران راست کنی یا آنکہ پشت دیگران چون تو کو رسازدہ گفت آنکہ
ہمہ را چون من کو زگرداند تا بان چشمیکہ ایشان در من فکرستہ اند من نیز
بہمان چشم در ایشان نگرم۔ ^{قطعه}
خوش آنکہ خطم بعبیب کہ طعنہ بر تو زند بر غم و سہ زچنان عیب رستہ نشینی
وزین نشتن بعبیب خوشتر آن باشد کہ مبتلا شدہ اورا بعبیب خود بینی
۶۔ مطاہمہ طیبے را دیدند کہ ہر گاہ بگورستان رسیدے روا بر سر کشیدے
سبب آنرا سوال کردند کہ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم
کہ برہر کہ میگندرم ضربت من خوردہ است و در ہر کہے نگرم از شربت
من مردہ است۔ ^{رباعی}

اے راے تو در علاج بیمار علیل بر آمدن مرگ قدم تو دلیل
و کہ شرمات منت جان ستدن برداشتہ ز گردن عمر ایسل ^{قطعه}

ای صنعت طب شکستہ بازار از تو ہر چند بود بر سنج ہمبار از تو
المنۃ لک کہ ہمہ خوشنود اند عیال و کفن فروش و حفار از تو
۷۔ مطاہمہ روزے در فضل بہاران با جمعی از دوستان و یاران
ہوای گشت و تماشاے صحر و دشت بیرون رفتیم چون در موضع

خرم جاگرم ساختیم و سفت انداختیم سگے از دور آن را دید زود خود را پانچا
 رسانید و یکے از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در
 پیش سگان اندازد پیش و سے انداخت و سگ آن را بوسے کرد
 و بے توقف باز گشت هر چند آواز دادند التفات نکرد و اصحاب
 ازان متعجب شدند و یکے ازان میان گفت مے دانید
 که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از سخیله رگر سگ میخورند
 از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفسره اینان چه تمتع
 توان گرفت -

قطعه

خواهم چون افکند خوان نزدیک دو خط و بهره برد آسجاید رنگ
 خط مسکین گریه از نزدیک چوب بهره بچاره سگ از دورنگ
 ۸ - مطایبه - شخصی بر شاعر بیت خواند که قافیه در یک مصراع
 رانے جمله مضموم آورده بود و در یکے زانے معجمه مکسوره شاعر گفت
 این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف
 ز را است بانقط و آن شخص گفت این نقط مزین و شاعر گفت یکجا
 قافیه مضموم است و یکجا مکسوره گفت بنگریدایے مسلمانان که این چه
 ناوان مروکے است من میگویم که نقط مزین وے اعراب میکند رباعی
 آن سفلکه مدح را زوم نشاند فتح از کسر و کسر ز ضم نشاند

زود رعبجم کہ چون دم از شعر زند کو شعر و شعیر راز ہم نشاند
۵۔ مطاہیہ۔ شاعر پیش صاحب عیار قصیدہ آورد۔ ہر بیتے از
دیوانے و ہر معنی زادہ طبع سخن رائے صاحب عیار گفت از
برائے ما عجب قطار شتر آوردہ اگر کہ ہمارے ہر یک
از نگاہ دیگر آید۔
قطعہ

ہمی گفتن بد عوی وے کہ باشد بہ پیش شعر عذیم نگین اسبج
زہر جامع کردے چند بیتے دیوانت تہ یقیم غیرین اسبج
اگر ہر یک بجائے خود رود باز بجز کاغذ نامد بر زمین اسبج
۱۔ مطاہیہ۔ شاعر پیش طبیب رفت گفت چیرے درد دل
من گرہ شدہ است وقت مرا تا خوش میدارد۔ و از اسبابہ افسردگی
بہمہ اعصاب من میرسد و موے بر اندام من میخیزد و طبیب مرد و طریقت
بود گفت هیچ شعرے تبارے گفتہ بر کسے نخواہد باشی گفت آری
گفت بخوان۔ خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند۔ تا کہ نوبت گفت
بہر چیز کہ نجات یافتے این شعر درد دل تو گرہ شدہ بود و خشکے آن بہ بیرون
سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتے قطعہ

چہ شعر است اینکہ چون نامش دنیا پرسی برز بانس ہرزہ آید
و گر بہر شربت بیمار خوانے تپ محرق رود تپ لرزہ آید

روضه هشتم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان که
 خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بحسب
 غایت و قدرت طبیعت بر آن اقبال نماید هر یک
 ابواب فهم و حکم و مصالح آن بکشاید
 قطعه

آن ندیدی که خروده دان بشکر دار و س تلخ را کند شیرین
 تالیاں حیل از تن رنجور ببرد رنج و محنت دیرین
 احکایت - رو با ہے با گرگ دم از مصاحبت میز و قلم موقت
 می نهاد و باغی گدشتند - در استوار بود و دیوار پر خار چه گرد آن گردیدند تا بسور
 رسیدند - بر رو باه فراخ و پر گرگ تنگ - رو باه آسان و گرد و گرگ
 بزرگمت فراوان - انگور پادیدند و میوه های رنگارنگ یافتند - رو باه زیرک
 بود و حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود - و گرگ غافل - چند آنکه توانست بخورد و
 ناگاه باغبان آگاه شد چو بے برداشت و رے با ایشان نهاد و رو باه باریک
 میان زود از سورنخ بدر رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد و باغبان
 بے رسید چو بدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست و دیده
 پشیم کند دیده از آن تنگنا بے بیرون رفت و قطعه

زورمند کن ایخواجیه بزر کاخر کار زبون خواهی رفت
 فرست کرد بے نعمت و ناز زان بدینیش که چون خواهی رفت
 حکایت کرد و من زهر مضرت ویش و تیر و کیش غمیت
 سفر کرد و نه ناگاه بر لب آب رسید شک فروماند نه پائے رفتن و نه را
 بازگشتن و سنگ پشته آیمتی را از و مشاهده کرد و پروے ترجم نمود
 و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا کنان روی جانب
 دیگر نهاد و در آن اثنا آواز بگوشش رسید که فردم چیزے بر پشت
 وے میزند پرسید که این چه آواز است و جواب داد که این آواز
 نیش من است بر پشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمی آید اما عادت
 خود نمیتوانم که پشت چنانچه گفته اند **فرد**

نیش عقرب نه از پے دکن است فقناے طبعش این است
 سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بد پشت را
 ازین خوے بد بر باخم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دهم
 بآب فرو رفت و وے را موج بر بود گویا که هرگز نبود و قطع

هر عوانے که درین بزرگ شرف و ناز تاز صد حیل بهر لحظه از و ساز و هست
 بزان نیست که در موج فنا خورده و وے ز بد خلقی خود خلق از و باز رهند
 حکایت موش چند سال دروگان خواجیه بقال بود از نقلهای

خشک و میوه‌های تر می‌خور و نه خواهی بقال آنرا میدید و اعراض می‌کرد و
از مکافات و ساعراض می‌نمود و تار و زبکلم آنکه گفته اند سمیت
سفله دون را چو گرد و معدره سیر بر هزاران شور و شر گرد و دلیز
مرصش بر آن داشت که همیان خواهی برید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانه
خود کشیدی خواهی بوقت حاجت دست به میان بردی چون کیغله‌سان
مشی یافت و چون معدره گریستگان خالے و دانست که این کار
موش است گریه و ارمین کرد و او را گرفت و رشته دراز و پائے او
بست و بگذاشت تا بسورخ خود رفت و باندازه رشته غور آن
را بدانست و دنبال آنرا گرفت که آن سورخ را بکند چنان کرد و
چون بخانه و سید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و سفید
بر هم ریخته و دینار و درم پاهم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود
و موش را بیاورد و بچکال گریه سپرد و تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات
ناحق شناسی خود کشیدی آنچه کشیدی قطع

گر شور و شری هست در میان همانرا خرم دل قانع که زهر شور و شری است
در غرقاعت همه روح آمد و راست در حرص فرح نیست اگر در دسری است
هم حکایت را بهیچ بر سر راهی است او بود چشم مراقب بر چپ
و راست نهاد و ناگاه از دور سیاه پیداشد چون نزدیک رسید دید که

یکے درنده گرگ با سکه بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران
 موافق همراه می آیند - نه آنرا ازین توهم فریبی و نه آنرا دغدغه آسیدگی -
 روبا به پیش دوید و سلام کرد - و وظیفه احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که
 کین دیرین بهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته -
 اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت چیست
 سگ گفت امنیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از
 بیان است - و سبب دشمنی من باد است آنکه در روزی این گرگ که امروز
 مراد دولت رفاقت و دوستی واده بریده ماحمله کرد و یک بره بود و من
 چنانچه عادت من بود در قفای وای و دیدم تا آن بره از وی بستم بوی
 رسیدم چون باز آمدم شبان چو بدستی کشید و به موجب مرا برنجانید - من نیز را بطه
 دوستی از وی بستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

بدشمن دوست شوز انسان که هرگز به تیغ دشمنی نخرانندت پوست

مکن باد دوست چندین دشمنی ساز که بر رخ تو بادشمن شود دوست

۵ حکایت - یکی روبا را گفت که هیچ توانی که صد درم بتانی و پیغام بگان

ده رسانی - گفت واند اگر چه مزد فراوان است اما دین معامله خطر جان است قطعه

در سفلیل مکرمت امید داشتی کشته بهیون لجه دریا فگدن است

پیش عدو ز بهیون شدن از بهر جاه مال خود را بر طره خطر جان فگدن است

۶ حکایت - اشترے در صحرایچرا میگرد از خار و قاشاک آن صحراندا

میخورد و چرخارے رسید چون زلف محبوبان در ہم و چون روئے خوبان تازه
و خرم گردن آزد را ز کرد تا از ان بهره گیرد - دید که در میان آن افشے حلقه کرده
و سر با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزوے خود در گذشت و تارین
پنداشت کہ از آرزوے از زخم سنان اوست و اجتناب دے از تیزے
و ندان او چشتر آن را دریافت گفت و ہم من ازین همان پوشیده است
نہ از میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندان ما راست نہ از زخم پیکان خار -
اگر نہ این همان بودے میزبان را یک لقمه کردے قطعہ

گر از لقمہ تیرسد کہ نیم نیست عجب ز خبث نفس نہ از چشم و آغوان تیرسد
کے کہ پانند در میان خاکستر مقررست کہ از آتش بنمان تیرسد

۷ حکایت - سگے از بہر طعمہ بے بہرہ بر دروازہ شہر رسید ایستاد دید

کہ قرص نان گردان گردان از شہر بیرون آمد و روے بصر انہاد و سگ
در وتبال وے روان شد و آواز داد کہ اے قوت تن و قوت روان و اے
آند وے دل و آرام جان غم کجا کرد وے و روے بچہ جا آوردہ چگفت درین
بیابان با جمعی از سترنگان از گریگان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت
ایشان بستہ ام پس گگفت مرا ترسان کہ اگر یکجام نتگ و دیان شیر و
پلنگ در وے من در قفای تو ام و از توجہ اشترے نہ قطعہ

آنم که بحر خویش هرگز
خام نشوم ز آرزویت
گرگرد جهان همه بگرد
ساکن نشوم ز جستجوییت

قطعه

آنانکه جز بنیان نبود زنده جان شان
دارند و بخندست دونان برای نان
گرفی النش ز دست کسان صد قفا توید
همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ حکایت پنج پاپک را گفت چرا بشکل کج پیکران افتاده و پاپه

در میدان کج روی نهادی گفت از مار تجربه برداشتم که بآن راست روی
وراستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم شتم دم بریده قطعه

هر جای بی بصورت خود گرد و آشکار
اورا چو جان کشد در آغوش خویش تنگ

هر جا بشکل راست بر آید بسان مار
سنگینان ز دور زندهش بچوب و سنگ

۹ حکایت کیو تر را گفتند چون است که از دو بچه پیش نیارے و

چون مرغ خانگی بیشتر از آن قدرت نداردے گفت بچه کیو تر عتذا از

حوصله مادر و پدر میخورد و چوزہ مرغ خانگی از مزبله بر هر اهلدارے از یک حوصله

غداے دو بچه پیش توان داد و از نیم مزبله در روزے هزار چوزہ در روزی

قطعه

توان کشادے

خواهی که شوی حلال روزے
هم خانه مکن عیال بسیار

دائے که دین سراپه تنگ
حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت۔ کنخشکے خانہ موروٹی بازپرداخت و در فرجہ آشیان لکے
 خانہ ساخت و باو گفتند ترا چہ مناسبت با جتہ چنین حقیرے
 با جانورے بدین بزرگے ہمسایہ باشی و خود را در محل اقامت و منزل
 استقامت ہمسایہ داری چہ گفت من این قدر نیز بد اہم اما بدالستہ خود عمل
 کردن نمے تو اہم۔ و ہمسایگی من مارے ہست کہ چون ہر سال بچگان
 بر آدم و بخون جگر پرورم ناگاہ بر خانہ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد
 امسال ازوے گر نجاتم و در دامن این بزرگ آونجیتہ چہ امید میدارم کہ
 داو من ازو بستاند چنانچہ ہر سال بچگان مرا اوقات خود میسازد امسال او را
 و بچگان وے را قوت خود گرداند چہ قطعہ

چور و باہ در بیشہ شیر باشد شود این از زخم و از چنگ گرگان
 زبید از خردان امان یابد آنکس کہ گیسر و وطن در ہوار بزرگان
 ۱۱ حکایت۔ سگے را گفتند سبب چیست کہ در ہر خانہ کہ باشی گدا گرد
 آن خانہ نتواند گذشت چہ گفت من از حرص و طمع دورم و بہ بے طمع
 و قناعت مشہور۔ از خوانے بہ تنک نانے قانعم و از بریانے بخشک استخوانی
 خورم۔ اما گدا سخرہ حرص و طمع و دے جوع و منکر شمع۔ نان یکہفتہ اش
 در انبان۔ و زبانش در طلب نان کیشہ طبیان۔ غذائے دوروزہ اش
 بیشہ۔ و عصائے دریوزہ اش درشت۔ قناعت از حرص و

طمع و دوست - و قتل از حلیص و طامع نفور قطعہ

در ہر دے کے عرف قناعت نہاد پایے از ہر چہ بود حرص و طمع را بہست دست

ہر جا کہ عرض کرد قناعت متاع خویش باز از حرص و معرکہ آرزو شکست

۱۲ حکایت - رو باہ سچہ با ما در خود گفت - مرا حیلہ بیاموز کہ چون بر کشاکش

سگ در ماتم خود را از ان بر ماتم نہ گفت اگر چہ حیلہ فراوان است اما بہتر آنست

کہ در قاتلہ خود نہ نشینی نہ او ترابینہ و نہ تو او را بینی قطعہ

چو با خصم شود سفلہ آن نہ از خود است کہ در خصومت دے مکر و حیلہ ساز کنے

ہزار حیلہ تو ان ساخت و زہمہ آن بہ کہ ہم ز صلح و ہم از جنگش احتراز کنے

۱۳ حکایت - سرخ زنبورے بر گس عسل زور آورد تا دے را طعمہ

خود سازد و ہزارے برآمد کہ با وجود این ہمہ شہد و عسل مرا چہ محل کہ آن را

بگذارے و میں رغبت آری - زنبور گفت اگر آن شہد است تو شہد را

کمانے - و اگر آن عسل است تو سر حشمتہ آنے قطعہ

ای خوش آن مرد حقیقت کہ بہ پیغام و سلام رو بتا بد بسوئے ماندہ وصل رود

اصل چون روی نماید ز پس پردہ فسرع فرع را باز گذارد بسوئے اصل رود

۱۴ حکایت - مورے دیدند زور مندی کمر بستہ و ملخی را دہ برابر خود

برداشتہ - یہ تعجب گفتند این مور را بہ بیند کہ باین نا تو انے بارے را باین

اگر انے چون میکشد - مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بہ نیروے

ہمت و بازوے جمعیت کشیدہ اندنہ بقوت تن و صحت بدن قطعہ
 باری کہ آسمان و زمین سرکشداران مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
 ہمت قوی کن از مدد ہر و ان عشق کان بار را بقوت ہمت توان کشید
۱۵ حکایت - اشترے مہار خود را در پاے کشان در صحرائے پیرید
 موش پوے رسید۔ و پوے را بے خداوند دید۔ حرصش بر آن داشت کہ ہمارش
 گرفت و بچانہ خود روان شد۔ شتر نیز از اینجا کہ فطرت او مقصور بر انقیاد است و
 جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با و موافقت کرد۔ چون بچانہ او
 رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چہ بود
 کہ کردی۔ خانہ تو چنین تنگ و جتہ من چنین بزرگ۔ نہ خانہ تو ازین بزرگ تر
 خواہد شد۔ و نہ جتہ من ازین خرد تر۔ میان من و تو چگونہ صحبت درگیر
 و مجالست چون صورت پذیرد قطعہ

چون روی راہ اجل زمینسان کمی بنیم ترا در قفا از بار حرص و آزار شتر وار پا
 بارہای خویش بچیزی سبک گردان کہ نیست تنگناے مرگ را گنجایش آن بارہا
۱۶ حکایت - گاوے برگلہ خود سالا را بود در میان گاوان بقوت
 سرون نامدار۔ چون گرگ روے بایشان آورد۔ آفت وے بنخم سرون
 از ایشان دور کردی۔ ناگاہ دست حادثہ بروے شکست آورد۔ سرون
 وے را آفتے رسید۔ بعد از ان چون گرگ را دیدی در پناہ گاوان دیگر

خرید سبب آنرا سوال کردند و جواب گفت - رباعی

از آن روز که از سرون خود ماندم مترو شد معرکه دلاور بزمین سرد

درین مثل هست که در روز نبرد ضربت بود از خیر و دعوای از مرد

۱۷- حکایت - اشتر و درازگو ششم همراه میفرستد بکنار جوی بزرگ

رسیدند اولاً اشتر و آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم و بود

دراز گوش را بچو اند که آب تا شکم بیش نیست چگفت راست میگویی اما شکم

باشکم تفاوت دار و آب بشکم تو زیاده است از پشت من خواهد گذشت چقطعه

ای برادر از تو منیر همکس نشناختم زانکه هستی یکسیر منویش را افزون منه

گرفزون از قدر تو بنشاندت تا بخردی قدر خود بنشاند و پا از حد خود بیرون منه

۱۸- حکایت - طاؤس و زاع و صحن باغی فراهم رسیدند عیب

هنر یکدیگر را دیدند - طاؤس بازار غ گفت این موزه سرخ که در پای کشت لائق

اطلس زرکش و دیباچه نقش من است - بهمانا در آن وقت که از شب تاریک

عدم بر روز روشن وجود آدمیم در پوشیدن موزه غلط کردیم - من موزه کیمخت

سیاه ترا پوشیدم و تو موزه آدمیم سرخ مرا زاع گفت حال بر خلاف

این است اگر خطای نهفته در پوششهای یکدیگر گرفته است باقی خلعتهای

تو مناسب موزه نیست - غالباً در آن خواب آلودگی تو از سر گریبان من

بیزوده من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشف میسر عجیب مراقبه فرموده بود

و آن مجاہدہ و مکالمہ سے شہود سر بر آورد کہ اے یاران عزیز و دوستان
 ہاتھ بزمجاولہ پہچاں رکھنا کہ ازین مقابلہ باطل و ست بردارید۔ خدا نے
 تمہارے ہمہ چیز ایک کس نہادہ است و زمام ہمہ مرادات در کف یک
 کس نہادہ پہچاں نسبت کہ وہ را خاصیت نہادہ ست کہ دیگر از نہادہ
 و دورے منفعت نہادہ است کہ دیگر از نہادہ۔ ہر کس را بداد حق خرسند
 باید بود و بیافتہ خود خوشنودہ۔ قطعه

بدون حسد ز حال کسان طور خرد نیست ز نہار کہ از طور خرد و شب پاشی
 از خلق طمع ہرچہ حسد مایہ سرخ است بگل طمع از خلق کہ رنجور شب پاشی
 ۱۹ حکایت۔ شغالے خرو سے راد خواب سحر گرفت۔ فریاد پر داشت

کہ من موش بیدار اٹھ و تو ذن شب زندہ داران از کشتن من بہرہ یزد
 خون مرا بہ تیغ تقدے مریز۔ شعر

چرا کہ موش بے با من تیرے کہ خواب ہے بگینہ تو ہم بہرہ یزد
 شغال گفت من در کشتن تو چنان کہ بہت نیست کہ بہج وجہ از ان باز ایستم و خود را
 ازین اختیار پر و ختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواہے بیک
 ضرب پنجہ جان ترا بستانم و اگر خواہے لقمہ تر اطمہ گردا ختم۔ قطعه

چرا کہ تیرے خرد و نہ خود دور کن گر تیرے بتوان شور و شری گیر و پیش
 بتضرع سپر را حلاصی کہ آن از بدش گر گزارے تیرے گیر و پیش

انتخاب نامہ خسروان

مستوفی

بیتین انوشیروان

لیون

عسری

تازیان کسرے و فرنگیان کسرے مینامند۔ و بلندے پایہ وے را
 بیش از امید اتند۔ ہمہ داستان سیرایان فرنگ این شهر یار را بسیار ستوده
 و بر بزرگوارے او سخنا گفته اند یکے از فرنگیان پس از ستایش پیشمار چین
 شکا شتہ کہ مانی تو انیم نویسیم تا بہ چہ پایہ نوشیروان دادگر۔ و آزادی خواه و برادر
 بود۔ گویند در دم مرگ قبادیہ اندرز نوشیروان را گفت ای فرزند ترا نیک
 بخت بنیم ازین کہ بہہ رفتار ہاے شاکستہ در تو هست و بسیار دل گرانم
 ازین کہ با مردمان سختی فرمانرواے می کنی و این را ہم نمیخواہم کہ برائے
 خواہش دیگران از اندیشہ خود بگذرے۔

و خواہش من آنست کہ در بارہ ہمسرن خویش اندیشہ نیکو نمائے
 زیرا کہ بدگمانے پیشتر ہنگام راہ راست را کج نماید و کار ہاے نیکو رائے گذارد
 پیش رود۔ بگفتہ قباد پس از مرگ وے بزرگ معان، نوشیروان را بہ
 پاوشاہے خواند۔ و بیا پاسخ گفت کہ من این کار نمے توانم کرد۔ از ان
 رو کہ پیشتر مردمان ناشارستہ کار گذارند و می باید یا بسیارے از خانہ زاد و ہادی کرد

واین اندیشہ نہ در گوهر و نہ در سرشت من است۔ ہر انجام بزرگان با گفتگو کے
بسیار ناچارش کروند تا زیر بار پاوشا ہے رفت۔ پس یہ ہر کشور سے بہتہاں
و آشکارا پیکہار و انہ ساخت مایکے پرانے این کہ داد گرے و بیداد گرے
فرمان قلمبان را ہویدا نماید۔

دیگر این کہ ہر جا دانشورے است برائے کنکاش کشور دارے
بدرگاہ آرند۔ بامداد بزرگ مہر و دیگر دانشوران را بخواند و گفت کار بزرگ
بگردن گرفتہ و از شما درین کاریارے می خواہم بگوئید چہ کنم کہ آسایش خویش
وزیر وستان درو باشد۔

ہر یکے سخنے مانند ہر انجام بزرگ مہر گفت بد و از وہ گفتار نیک و انجہ
خواہش بادشاہست برائے داد گسری با انجام خواہم رسانید سختین خود
دارے از مہر و زرے و خشم و خود خواہے۔ دوم راست گوئے و درست
رقمارے بگردان و نگاہداشتن پیمانہاے خود و پاندارے و دین ہاے
کہ میگذرد۔ سوم خوشنود و کردن مردمان خرمند و بکار برون اندرز ہاے
ایشان در ہمہ کار ہا۔ چہارم۔ گراے داشتن خرمندان و خانوادہاے
بزرگ و نویسندگان ہر یک را چنانچہ پایہ آہنہا است۔ پنجم برائے
داد گرے و بیداد گرے مردمان تراز و نہ خود نگہبان آہنہا باش و ہر یک
را بکار نیک شان باید بہتر رسان ششم در کار زندانیان

کوشش نمائند گاران را به نرسان، و کسانیکه شاکست بخش اند از او قوما متهم
یارے کن باز گران را که مایه آباوای کشور اند - هتتم زیر دستمان را بانداز
گناه ایشان بازخواست نما - با هر کس باندازه پایہ اور رفتار فرما هتتم دل خوش نما
لشکر یان و آن کسانیکه بر اے جنگ در کار اند - هتتم گرامے دار فرزندان
و خالوادہ و نزدیکیان آنهارا و آنچه در باسیت دارند بر اے ایشان آما دہ ساز
یازد هتتم گفتگو کنید در پنهانے با کسانیکه از کار کشور آگاه اند - و داند هتتم همیشه
انگزان باشند و کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود و پسر نوشیروان این
گفتار را را به آب زر نوشت و همیشه میگفت کہ ای تہا بنج دانش و فرمان فرما کیست
پس از ان بزرگ مہر را بر دیگر دستوران برتری داد و ویر دستور بزرگ و نگہبان
کشور فرمود چہ تختین کاری کہ آن پادشاہ کرد این کہ چندے مزدک و مزدکیان را
بنواخت - پس از ان بگماشتگان خود کہ در ہر کشورے فرمانروائی داشتند
نوشت و روزے را بیان نہاد کہ ہر چہ مزدکیان یا بند از پاسبے در آرند
خود نیز در ہان روز مزدک و مزدکیان کہ در پاسبے تخت نہ نگاہ داشتند بہ ہمانی
خواست و در پاسبے نزدیک سرے پاوشاہی چاہہا کند ہجوان سالاران
فرمود کہ ایشان را گر وہ گر وہ در باغ بہ بہانہ خوراک سرنگون کنند - چنانچہ گویند
در یک روز مزدکیان ہتھا و ہزار کس بکشتند - نوشیروان از بیم کہ مبادا
ہمہ مردمان کشتہ شوند بہ بازماندگان آنہا بہ ہتھید و خواستہ مردمان کہ

تزو آمان بود گرفته سجد و ندان تختین آهنا داد و اگر کسی از آهنا منب انده بود
بر بنیاد سرها بکے کہ از بنیاد مزدکیان ویران گشته بکار برزند
پس ازین چنین آسائش کشور لشکر به کابل و آنسوے رود آمویہ کشیده
و گروہ مبادلہ را در زیر فرمان آورد چون روزگارے نوشیروان بکار آبادے
کشور پرداخت فرمان فرمائے ترکان بخارا و فرغانہ کہ بدست ایرانیان
بود بچنگ آورد۔

نوشیروان پس خود پھر مرا بکار زار ترکان فرستاد۔ آن پادشاہ کشور
ہائے گرفته را و گذاشتہ از بیم ایرانیان بالمشکربانش بکشور ہائے دور
دست خویش گرجیت بفرستادہ و پیشکش آشتے بر آن شد کہ تا فرغانہ ایرانیان
را بآشتہ در ہمان روزگار نیز لشکر ہام آوردان بہ فرمان پادشاہ روم بکشور تازیان
کہ فروتنے بہ نوشیروان مے کردند لشکر کشید بر رخے از آہنا را کشتہ شتر و اسب
و خواستہاے بسیار برداشتہ باز گشت نمودند۔ سرمان فرمائی آسجا
نوشیروان را ازین کار آگاہ کرد و شہنشاہ را چون باشہر یار روم آشتے بود و باو
نوشت کہ سردار لشکر خود را گوشتاے دہد و آنچه از خواستہ تازیان بردہ اند
باز پس دہند و برائے خون مردمان و ویرائے کشور را ز روضیم ہائین
تا و ان نیز بہ آہنا ازائے وارند۔ شہر یار روم نامہ نوشیروان را بہ ہیچ
نہ شمر۔ این رفت از ناغائے پادشاہ ایران را بران داشت کہ بزودی

بالشکر بنجا کہ در میان کہ در ہمسایگی بود و خود را رسانید بر خے از شہر ہامے
 آنہارا بچنگ آورد و گویند مہنگامے کہ انطاکیہ را گرفت اُفت نیکوئے آن
 شہر سپند وے افتاد۔ فرمان داد و نزدیکے مدائن مانت آن شہرے
 ساختند و رومیہ اش نام کرد۔ در چنان این دو شہر بیک دیگر مانت بود کہ
 در مہنگامے کہ مردم انطاکیہ را در ان سرزمین آورد آن گروہ بدم دروازہ
 کہ رسیدند بے رہنمائی راہ خانہ خویش پیش گرفتہ میرفتند۔ گویند چیزے کہ شہر نو
 کم داشت درختے بود کہ در انطاکیہ پیش خانہ گادزے بود۔ بادشاہ روم
 پس ازین زبروستی نوشیروان پیکیا با پیشکشماے شائستہ فرستادہ خواہش آشتہ
 نمود۔ شاہنشاہ بدین پیمان پذیرفتہ کہ زر و سیم بسیارے بہ پاداش بزدہ دہند
 تا ویرانے ہامے تازیان بہ آن زر و سیم آباد شود۔ و آنچہ لشکریان پارس
 از رومیان گرفتہ ایرانیان را باشد و در آنجا و خرنیک روی از شاہزادگان
 کہ آئین عیسائی داشت پختہ گرفت و سپرے آورد و شہزادش نام نہاد
 سپر پکیش مادر گردید ہر چند نوشیروان درخواست کرد کہ ازان کیش بازگرد
 سپر نہ پذیرفت اورا و رکائے کرد۔ راہ آمد و شد ہر اوسبت پس از
 چندے روے بہ ہام آوردان نہاد و در ان رنجور شد سپر گمان برد کہ روزگار
 پدید آمدہ ازان کلخ بیرون شدہ گروہے انہوہ بویغیرہ ترسایان
 را گرد آورد و زربسارے بخشش کرد فرمان فرماے ترستان و پارس را

نہ و ط

در زندان گذاشت و زندانیان را آزاد و بے بنشیند۔

نوشیروان پس از شنیدن بہرام بر زمین پیشکار خود نوشت کہ
نوشتر ادا اگر از کردہ خود پیشیان شود بکاخے کہ اندر بود برگرد و دشواریش
کنندگان را بکشند بخشیدہ خواهد شد و گرنہ آہنگ او کن اگر در کارزار
بچنگ آید رنجے با و مرسان مانت پیش در کاخی کہ بود نگاہدارش یلم
برترین بفرمان پادشاہ روے بہ نوشتر ادا کرد و دران کارزار شہنوازہ بہ تیراز
پائے درآمد و گردید گانش پرانندہ شدند۔ سردار بالین وے آمدہ ازو
پرسید کہ از زویش چیست گفت پس از مرگ پیکرش بہ مادر و مہندتا ماند
ترسایان بخاکش سپارد پس از برگشتن نوشیروان پیشتر کاو کاوے پیداو گرے
زیر وستان میکرد و مایہ این کار گویند آن شد کہ روزے موبد موبدان را گفت
کہ از سوے ترکستان شغال بیارے می بخم کہ بہ ایران می آید و پاسبان شاہ
گفت کہ جانوران مردار خوار در کشورے آیند لہ از بیدار مردمش می بینند
این سخن شاہ ایران داشت کہ روز بروز بیچ شتمکاران برکت چنانچہ در انجمن
ہنوز گفتگوے داوگری اوہست۔ بابے کہ از زیر وستان میکرفتند بسیارے
از انہا را بخشید۔ کسانیکہ سال شان کم از بیست و پیش از پنجاہ بود چاکرے ہمگرفت
زیر وستان را ورم تنگے تخم و گاومیداد۔ لشکر یا زرادہ نگام چاکرے بہ اندازہ
کوشش شان بخش میفرمود۔ بہمین رفتار پندیدہ کشور خویش را چنان بزرگ

کر دکھ گوند برین کشورش تا دریائے ماژندران خاور و هندوستان فرومین
مصر و دریائے سیح با خسر فرات۔ و واپسین پیمبران در روزگار وی بجہان
آمد و فرمایند زائیدہ شدم در روزگار خسر و داد گر۔ و این نازش بر بزرگی این
شہر یار گواہے بزرگست۔ گویند در بارگاہ او چار تخت زرمیکنداشتند برائے
بزرگ مہر و فرمان رواے روم۔ و خاقان چین۔ و بادشاہ خوارزم۔

از سخنان نوشیروان است بادشاہی بالشکراست۔ و لشکر یہ اندوختہ
و اندوختہ بہ ^{مرج} بلج از آبادانی و آبادانی از داد گرے است۔ نیز گویند روز
باد خواب نیکو است روز باران بادہ نوشی۔ و روز ابرگرما بہ و روز آفتاب بہ
کار ہائے یاستنی پر و اخلتن۔ فرمایند فرومایگان چون برتری یابند ستم بر بزرگ
زادگان کنند و فرمود بدختمہ اش نوشتند۔ ہر چہ در پیش فرستادیم مارا بکار است
و نزد کسے است کہ در پاداش او توانائے دارد و تامن زندہ بودم خداوند کہ
ہمہ بندگانش از من بہرہ ور بودند۔ اکنون کہ ہنگام مرگ و نمکدستی از روزگار است
این سخنان برین دیوار نوشتم۔ تا اگر کسے بدختمہ آید این اندرز ہا بخواند
پس از من ہم از گفتہائے من بہرہ برد و این سخنان پائے معز و آنکس است
وے فرمایند تار و زو شب آئندہ و روندہ است از گردش کار ہا و شگفت
مشو۔ و گفت چرامر دم شپاہے خورند از چیز کے کہ یک بار شپانی خور وہ باشند۔
نیز فرمودہ چرا آسودہ خپدے کے کہ با پادشاہ آشنائے دارد۔ و گفت زندہ نشود

خویش را کسے کہ زندگانے بکام او نباشد۔ دشمن خویش شمار کسے را کہ جو افرودے
خود را زار مردمان داند۔ دوست پندار کسے را کہ دشمن دوستان تو باشد
و بامردم بے ہند دوستی مکن کہ بے ہند دوستی دشمنے را نشاید۔ پھر ہمیز از
نادانے کہ خویش را دانا شمارد۔ و فرمود ادا از خوشنیتن بدہ تا زدا و رسے
بے نیاز باشی۔ راست گو اگر چہ تلخ باشد۔



دیگر گفت اگر خوابے راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو و میفرماید خردہ
پہن بزرگ زیان ست۔ مردمان بے مایہ را زندہ نہ شمارید۔ اگر خوابے کہ
بیرنج تو انگر پاشی پسند کار باش۔ ہم او فرماید مرگ بہتر از نیاز بہ ہران خویش بگرنگے
مردن بہ کہ بنان فرومایگان سیر شدن ہر اندیشہ کہ بتورسد بر سست پیمان
استوار باش۔ و بر استواران سستی منما و دیگر بخویشان کم از خود نیاز مند بودن بہ
بزرگ چنانچہ در آب مردن بہتر است کہ از کشتیان ز رہار خواستن۔

و گناہ کار فروتن بہ از نیکو کار سرکش۔ نادان است کسے کہ از کمتری بہتری
رسیدہ باشد ویرایہاں چشم کمتری بیند۔ و پیشرمی ازان تبرہ بود کسے کہ چیزے
ندانند بخود بندد۔ و فریفتہ کسے است کہ یافتہ بہ نیافتہ دہد۔ و فرومایہ کسے است
کہ مردمان را بر و خواہے افند و اورا توانائی بر آوردن آن باشد و بکند میفرماید
ہر چند کسے ہنرمند باشد اگر اورا خرد نباشد ہنرش دشمن او شود و ہر کہ اگر دش
روزگار دانا نکند رنج دانا پان و آموزگارے او بہودہ خواهد بود۔

ہم فرماید بدگوئے مردمان مباحث تابد گوئی تو نمکند۔ آرم پیشہ کن تابا آبرو
 باشی کارنا کردہ کردہ شمار۔ انچہ نہادہ ہر مدار۔ پروہ کس مدرتا پروہ تو ندرند۔
 پس کس مخند تاپس تو نہ خندند۔ خواہش خویش کارکن تاپشمانی نہیری بے
 آوار باش تابی ہم باشی بگفتہ خود کارکن تا بگفتہ تو کارکنند۔ و نزد بے خرد نہان
 خویش آشکارا کن نہاستودہ مردمان باشی۔ پیماندار باش تاجوانم و ترین مردمان
 باشی۔ آزار دل پیرون کن تا در شمار آزار دگان باشی۔ زیر دستان را نکودار۔
 تا داد و گرت خوانند۔ راست گو باش تا از بدگوئے مردمان دور باشی۔ سخن بر
 خواہش مردمان را ن تا در ہر دل جائے داشته باشی۔ بانادان بیگار کن تا رنج
 فراوان نہ بینے۔ نیکی از مردمان در بیع مدار تا بہترین مردمان باشی۔ کوتاہ
 دست باش تا زبانت دراز باشد روزگار بادشاہیش چل و مشیت سال بود۔

بیت و حکمین ہرمز

چون مادرش از شاہزادگان توران بود نوشیروان بر برادران ہزرگش
 برترے دادہ بہ جائے نشینی خویش برگزید۔ او در نخست نیکو کاری پیش نہاد خود
 ساخت و ہر یک از چاکران نوشیروان را در جائے خویش نگاہدارے مینمود
 و ہمیشہ میگفت پدر مردم را بہ آزمای ساخت چندے نگذشت کہ بدکارے
 پیش گرفت۔ بر خے از بزرگان کشور را بکشت باز ماندہ بزرگان پارس ازوے

آزمایش

روگردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید
شہر یاران ہمسایہ اندیشہ کشور ایران کردہ روئے بدان سو نمودند تکیہ
از اتہا فرمان رواے روم بود بابتشا دہزار کس آہنگ ایران کرد سخن او
این بود کہ اگر کشورے کہ نوشیروان از ما گرفتہ ہرمز پس دہد باز گردم چہ کسان تا
میان آذربادگان آمدہ ارمن راتاراج کردند و دوشاہزادہ تانی عیاس
احول عمر و ازرق بکنار فرات آمدہ دست بتاراج کشاوند۔

پادشاہ ترکان کہ برادر ہرمز بود نیز بالشکرے ابنوہ از روم و آمو بیہ گذشتہ
ہرات و بادخیز بالشکر گاہ ساخت۔ فرستادہ نزد ہرمز فرستاد کہ پلہا بساز و
راہ مادرست کن کہ اندیشہ روم دارم ہرمز دران دم دانست کہ در کشتن
بزرگان لشکر و ویرانے کشور بخیر دے کردہ بابا ز ماندگان و دشمنان درین
کار انجن کردہ یکے از دانشوران از ان میان گفت فرمان فرماے روم
کشورے کہ نوشیروان ازو گرفتہ پس میخواہد باو اگلہ دارید تا باز گرد و مردمان
چہ کس بہ اندیشہ راہزنے بہ کشور ما پائے سناہدہ اندا گریہ آذربادگان بیان
پیام کنیم کہ ہمہ کس سبک آہنا بر خیزند و زوان بختند و چیز ہائے بچنگ آوردہ
برداشتہ بگریزند تا زیان را نیز بہ پیام و فرستادہ از اندیشہ باز گردانیم پس کیسکہ
جز بچنگ آوردن ایران اندیشہ ندارو پادشاہ ترکان است کہ دشمن دشمن
ماست پس باید ہر چہ داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را اپیش

برداریم هر مرنخنان و س پذیرفت - بهرام چوین که یکی از سپهداران و بزرگ
زادگان و س بود به یکدلی و ستوران کشور به رزم پادشاه ترکان فرستاد بهرام
به ترکان دست یافته پادشاه ایشان را بکشت و سپر و س او و شاه را
و سنگ کرده با خواسته بسیار به مدائن فرستاد و هر مزاین کار بزرگ شمرده بهرام را
ستایش نمود و یکی از ستوران که با بهرام دشمنی داشت پادشاه را
باسخن فریب آمیز به بهرام شکلی ساخت -

هرمز پالنگ و د و س که به نزد بهرام فرستاد و سپه سالار پالنگ را بگردن
و د و س را در پیش رو نهاده سپاه را باراد و بخشش شاه را به سرداران نمود -
لشکریان ازین رفتار آزرده گشته به کین هر مز به او یکدل شدند - بهرام شنیدن
فریبی که بکار برد این بود - ز بسیار س بنام خسرو که سپر هر مز بود کرد و به هم
آشوب فرستاد - و پدر را به سپر بدگمان نمود - پرویز از پدر تبرسید و به آذر
آبادگان گریخت -

پس ازان هر مز پند و پیروستام که برادران ما و پرویز بودند و
زندان کرد - چیز س نگذاشت که از زندان بگریختند و با دیگران هم دست
شده شاه را نابینا ساختند - پرویز پس از شنیدن بختگاه نوشیروان آمده
و بهیم بر سر نهاد - از پدر پویش خواست - و به او و نمود کرد که ازان کار
خوشنود نیست - پس پدر گفت اگر چنین است و او را از کسانیکه درین کار

بہرامست بودند بیتان خیر و گفت پس از انجام کار بہرام چوین چنان کنم۔
 پر ویزا لشکرے آراستہ و کنار رود نہروان پس از چند رزم بہرام بسوے
 روم گر بخیت پندویہ و بتام بہ مداین آمدہ ہر مہر را بزہ کسان از میان
 برداشتند پس ازان روے براہ نہادہ۔ بہ خسرو پوئستند چون بہ تہنبول
 رسیدند شہر یار آنجاوے را گرامی داشت و دختر خویش مہر کم را بوی زنی
 داد۔ و بانشا سپاہ را و از راہ آفر آبادگان بہ ایران فرستاد۔

بہرام نیز تا آفر آبادگان ویرایش باز نمود۔ سہ ترک رزم جواز سپاہ
 بہرام آمدہ دران پہنہ پر ویز را بجار زار خویش خواندند۔ وے روی بدیشان
 آورد و یک ایک از پاے در آورد پس ازان دلاورے ہر دو لشکر
 و شکست شدند۔ و بر خے از سپاہیان بہرام روے بہادشاہ کردہ
 پوزش خواستند۔ ناچار بہرام بگر بخیت و ترکستان رفت و تا دم مہک
 در آنجا زیست و ہر مہر دو از دہ سال پادشاہے کرد۔



انتخاب از توزک جہانگیر

از عنایات بیغایات الہی یک ساعت نجومی از روز پنجشنبہ ہشتم جمادی الثانی
 ہزار و چہارم ہجری گذشتہ در دار الخلافت اگرہ در سنہ سی و ہشت
 سالگے بر تخت سلطنت جلوس نمودم پدرم راتا سبت و ہشت سالگی
 فرزند نمے زلیست و ہمیشہ بہت بقائے فرزند بدرویشان و گوشہ نشینان
 کہ ایشان را قرب روحانے بدرگاہ الہی حاصل است التماسے بردند
 چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سپہ شہزادے اکثر اولیائے ہند
 بودند بر خاطر گذرانیدن کہ بہت حصول این مطلب رجوع بآستانہ
 متبرکہ ایشان نمایند یا خود قرار دادند کہ اگر اندک مالے پسرے کر است
 فرماید و اورا بمن ارزانے دارواز اگرہ تا بدرگاہ روضہ منورہ ایشان
 کہ یک صد و چہل کردہ است پیادہ از روضے نیاز تمام متوجہ گردم و
 در سنہ ہفتاد و ہفت روز چہار شنبہ ہفتدہم ماہ ربیع الاول ہفت
 گھڑے از روز مذکور گذشتہ بطالع سبت و چہارم درجہ میزان اللہ تعالیٰ مرا
 از کم عدم بوجوہ آورد و در آن ایام کہ والد بزرگوارم جو یائے فرزند بودند
 شیخ سلیم نام درویشے صاحب حالت کہ طے بسیاری از مراحل عمر

نموده بود۔ در کوہ متصل بموضع سیکرے از مواضع اگرہ استقامت داشت
و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند چون پدرم بدرویشان نیازمند
بودند صحبت ایشان را تہ روزیافتہ روزے در اثناے توجہ و
بیخودے از ایشان پرسیدند کہ مرا چند فرزند خواهد شد فرمودند کہ بخشدہ
بے منت سہ پسر شما را زائے خواهد داشت پدرم می فرمایند کہ نذر نمودم
کہ فرزند اول را بدامن تربیت و توجہ شما انداختہ شفقت و مہربانی شما را
حائے و محافظا و سازم بشیخ این معنی را قبول میفرمایند و بزبان میگردانند
کہ مبارک باشد۔ ما ہم ایشان را ہنام خود ساختیم چون والدہ مرا ہنگام
وضع حمل نزد یک میرسد بخانہ شیخ میفرستند تا ولادت من در آنجا واقع
گردد بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک
پدر خود نہ در متے و نہ در ہوشیارے شنیدم کہ مرا محمد سلیم یا
سلطان سلیم مخاطب ساختہ باشند ہمہ وقت شیخو بابا گفتہ سخن می گردانند
والد بزرگوارم موضع سیکرے را کہ محل ولادت من بود بر خود مبارک دانستہ
پای تخت ساختند و در عرض چہاروہ پانزدہ سال آن کوہ و جنگل
پر دو دایم شہرے شد مثلہ انواع باغات و عمارات و منازل متنوع
عالی و جاہائے خوش و دلکش بعد از فتح گجرات این موضع بہ فتحپور موسوم
گشت چون بادشاہ شہم بخاطر رسید کہ نام خود را تغییر باید داد

اگر این اسم محل شتباہ است بنام قیصر روم - ملحم غیب بخاطر انداخت
 کہ کار بادشاہان جهانگیر است خود را جهانگیر نام نم - ولقب خود را
 چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورائے گلشن عالم واقع شد
 نورالدین سازم - و در ایام شاہزاد گے نیز از دانایان ہند شنیدہ بودم کہ بعد از
 گذشتن جمہ سلطنت و زمان جلال الدین اکبر بادشاہ نورالدین تامی مقصدی
 امور سلطنت خواہد گشت - این معنی نیز در خاطر بود بنا برین مقدمات نورالدین
 جهانگیر بادشاہ اسم ولقب خود ساختم - چون این امر عظیم و رشہ اگرہ واقع
 گشت ضرور است کہ محلے از خصوصیات آنجا قوم گردیدہ اگرہ از شہر ہائے
 قدیم بزرگ ہندوستان است برکنار دریائے جہنا قلعہ کہنہ و نہشت پدرم
 پیش از تولد من آنرا انداختہ قلعہ از سنگ سرخ تراشیدہ بنا نہادند
 کہ روندہ ہائے عالم مثل آن قلعہ نشان بنمید ہند و در عرصہ پانزدہ شانزوہ
 سال با تمام رسیدہ مشکلمہ چارہ روزہ و دیریکہ - سے و پنج
 لاک روپیہ کہ یک صد و پانزدہ ہزار طومان رائج ایران و یک کرو پنج لاک
 خانے بحساب توران باشند خرج این قلعہ شدہ - آبادانی این محصورہ برہر دو
 طرف دریائے مذکور واقع شدہ جانب غرب رویہ آن کہ کثرت و آبادانی بیشتر دارد
 و در آن ہفت کردہ است طول آن دو کردہ و عرض یک کردہ و دور
 آبادائے آن طرف آب کہ بر جانب شرقی واقع است دو نیم کردہ است طول یک کردہ

و عرض نیم کردہ اما کثرت عمارات نبو عیست کہ مثل شہر پاسے عراق و
خراسان ہا و راء النہر حید شہر آبا و تواند شدہ اکثر مردم سطح و چہار طبقہ عمارت
کردہ اند و انہو بے غلق ہی نیست کہ در کوچہ و بازار بدشوارے تردد توان نمود
از او خراقلہ نم نامے است شمرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی بھل و
جنوبی چندیرے است بدو کتب ہنود مسطور است کہ منبع دریای جہنا کو ہی
است کا اندرے نام کہ مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست
جائیکہ ظاہر نشود کو پیست قریب بہ پرگنہ حفظ آیا و ہواے اگرہ گرم و خشک
است سخن اطبا آن ست کہ روح را تجلیل سے برد و صنعت می آرد بہ اکثر
طبا ئع ناسازگار است مگر بلغمی و سودا سے مزاجان را کہ از ضرر آن ایمن اند
و ازین جہت است حیواناتے کہ این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و
گاؤیش و غیر آن درین آب دہو خوب میشوند پیش از حکومت انعامان
بودے اگرہ معمورہ کلان بود و قلعہ داشت چنانچہ مسعود و سعد سلمان در
قصیدہ کہ بہدح محمود سپہ سلطان ابراہیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی
در فتح قلعہ مذکور اما نمودہ مذکور ساختہ است -

حصار اگرہ پیدا شد از میانہ گرد بسان کوہ برو بارہای چون کہل
چون سکندر بودے ارادہ گرفتن گواہیار داشت از دہلی کہ پاسے تحت
سلاطین ہند است باگرہ آمد و جاے بوون خود آنجا قرار داد و از ان

تاسیخ آباد اسے معمورہ آگرہ روی در ترقی نہاد و پایتخت سلاطین ہنگشت
چون حضرت حق سبحانہ تعالیٰ پادشاہ ہے ہندوستان سلسلہ والا کہ امت کرد
حضرت فردوس مکانے بایر بادشاہ بعد از شکست دادن ابراہیم ولد سکندر
لوہے و کشتہ کشتن او و فتح رانا سانگا کہ کلان ترین راجا و زمینداران ولایت
ہندوستان بود طرف شرقی آب جہنا زمینے خوش کردہ چار باغی احداث
فرمودند کہ در کم جاے بآن لطافت باغ بودہ باشند تمام آن گل افشان
فرمودند و عمارت مختصرے از سنگ سرخ تراشیدہ ساختہ اند و مسجدے بر یک
جانب آن باغ با تمام رسیدہ در خاطر داشتند کہ عمارت عالی بسازند چون
عمرو فانکر و از قوۃ بفعل نیامدہ و درین واقعات ہر جا کہ صاحب قرائی نوشتہ
شود و مراد امیر تیمور گورکان است و ہر جا کہ فردوس مکانے بقلم در آید حضرت
بابر بادشاہ است و چون جنت آشیانی مرقوم کرد و حضرت ہمایون بادشاہ است
و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوار ام جلال الدین محمد اکبر بادشاہ
غازی است و خرپڑہ وانبہ و دیگر میوہ ہا و آگرہ و نواسے آن خوب میشود
غایتہ از میوہ ہا مرابانیہ میل تمام است و در ایام دولت حضرت عرش آشیانی
اکثر میوہ ہائے ولایت کہ در ہند نبود بہر سیدہ اقسام انگور ہا از صابجے و بیشی
و کشمشی و شہر ہائے مقرر شایع گشت چنانچہ در بازار ہائے لاہور در موسم
انگور آن مقدار کہ خوانند از قہر دم و ہر جنس بہم میرسیدہ از چلبہ میوہ ہا میوہ است

کہ آنرا انسان سے نامند و در بنا و فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و راست
 مزگے است در باغ گل افشان اگرہ ہر سال چندین ہزار برسے آید بہ طویب
 ریاحین گلہائے خوشبو بہ ہند را بر گلہائے معمورہ عالم ترجیح می توان داد۔
 چندین گل است کہ در پیچ جاے عالم نام و نشان آن نیست۔ اول گل چنپہ
 گلے است در نہایت خوشبو و لطافت نہایت گل معفران لیکن رنگ
 چنپہ زرد مائل سفیدی است درخت آن در غایت موزونی است و گلان
 و پیر برگ و شاخ و سایہ دار میشود در ایام گل یک درخت باغی را معطر دارد و از آن
 گذشتہ گل کیوڑہ است کہ بہیت و اندام غیر مکرر است بوی او در تندے
 و تیزے بدرجہ البیت۔ کہ از بوے مشک کمی ندارد و دیگر را سبیل کہ در بو
 از عالم یاسمن سفید است غایتہ بر گمائش و وسعہ طبعہ بر روسے ہم واقع
 شدہ و دیگر گل مولسری است کہ درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
 و سایہ دار است و بوے گل آن در نہایت ملائمت و دیگر گل سیوٹے
 کہ از عالم گل کیوڑہ است غایتہ کیوڑہ خار دار است و سیوٹی خار ندارد رنگ
 آن بزرگے مائل است و کیوڑہ سفید رنگ است۔ ازین گلہا و از گل
 چنپہ سبلی کہ یاسمن سفید ولایت است روغنہائے خوشبوے سازند و دیگر
 گلہا است کہ ذکر آن طویلے دارد از درختان سرو و صوبیر و چنار و سفیدار
 و بید موکہ کہ ہرگز در ہندوستان خیالے نکرده بودند ہم رسید و بسیار

شده و درخت صندل که خاصه جزائر بود و باغات نشو و نمایافته ساکنان
 اگر در کسب هنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر
 مذہب سکونت درین بلده اختیار کرده اند بعد از جلوس اولین حکم که از
 من صادر گشت بستان زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مہات دارالعدالت
 در دادخواہی و غوررسی ستم رسیدگان و مظلومان اہمال و ملامت
 و زندان مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیده سلسلہ جنبان گردند تا صدای آن
 باعث آگاہی گردیدہ وضع آن برین پنج است کہ از طلائے ناب فرمودم
 زنجیرے سازند طوش سی گر بمشکب شربت رنگ - وزن آن چار من
 ہندوستان کہ سی و دو من عراق بودہ باشد یک سرش برکنگہ شاہج
 قلعه اگرہ استوار ساخته سر دیگر را تا کنارہ دریا بردہ بمیل سنگین کہ نصب شدہ
 بود محکم ساختند و دوازده حکم فرمودم کہ در جمیع ممالک محروسہ معمول داشته
 این احکام را دستور العمل سازند - اول منع زکوٰۃ از تمغا و میربحرے و سایر
 شکایفے کہ جاگیر داران ہر صوبہ و ہر سرکار بحسب نفع خود وضع نمودہ بودند
 دوم در راہ ہائے کہ در زوے و راہرنی واقع شود و آن راہ پارہ از آبادانی
 و در باشد جاگیر داران نواح سرائے و مسجدی بنانند و چاہے احدات
 کنند تا باعث آبادانی گشتہ جمعی دران سرائے باشند و اگر بحال خالصہ
 نزدیکی باشند متصدیے آنجا سرانجام نماید - و در راہ ہا بار سوداگر از رانی اذن

ورضاے ایشان نگشایند۔ سوّم در مالک محروسہ از کافر و مسلمان ہر کس
 کہ فوت شود مال و منال او بورشہ او واگذارند چکس در آن مدخل سنا زد
 و اگر وارث نہ داشتہ باشد بحجت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ
 تعیین نمایند تا آن وجہ بمصارف شرع کہ ساختن مساجد و سہراہ و مرست
 پل ہائے شکستہ و احداث تالابہا و چاہ ہا باشد صرف شود چہاں شراب
 و در بہرہ و انچہ از قسم مسکرات منیہ باشد سنا زد و نفروشد با آنکہ خود بخوردن
 شراب از کاب میتامیم و از ہمیر وہ سالکے تا حال کہ عمر من بسی و ہشت رسیدہ
 ہمیشہ مداومت بآن کردہ ام۔ در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم
 گاہے تا بایت پیالہ عرق دو آتشہ تناول میشد چون رفتہ رفتہ دشن اثر
 تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض ہفت سال از پانزدہ
 پیالہ بہ پنج شش رسانیدم۔ و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضی
 اوقات سہ چہار ساعت بخومی از روز باقیماندہ آغاز خوردن مے کردم و
 بعضی اوقات در شب و برینے در روز تاسی سالکے برین پنج بود بعد
 از ان وقت خوردن در شب تمام در دم درین ایام خود محض برائے
 گوارش طعام میخورم چہ نیم خانہ چکس را نزول سنا زد ششم منع نمودم کہ
 چکس گوش وینے شخصے را بیچ گناہ نہ برد و خود نیز بدرگاہ اسے نہ ذر
 نمودم کہ چکس را بدین سیاست مقرب سازم۔ ہفتم حکم کردم کہ

متصدیان خالصه و جاگیر داران زمین رعایا را بتعبد نگیرد و خود کاشت
 خود سازند و ششم عامل خالصه و جاگیر دار در پرگنه که باشند بجز دمان بحکم
 خویش نکلند و ششم در شهرهای کلان دارالشفاها ساختن اطباء بحسب
 معالجه بیماران تعیین نمایند و آنچه صرف و خرج می شده باشد از سرکار
 خالصه شریفه میداده باشند و ششم بدست والد بزرگوار خود فرمودم که هر
 سال از بیجید ششم ربیع الاول که روز تولد من است بعد دهر ساله یکروز
 اعتبار نموده در محاکم محروسه درین روزها ذبح نکنند و در هر هفته دو روز نیز
 منع شد یک پنجشنبه که روز جلاوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر
 من است و ایشان این روز را بدین جهت و سبب آنکه مشوب بحضرت
 نیر اعظم است و روز ابتداء آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند
 و از روزهاییکه در محاکم محروسه کشتن نمیشد یکے این روز بود و یازدهم بطریق
 عموم حکم کردم که مناصب و جاگیرهای نوکران پدر من برقرار باشد بعد
 از آن بقدر حالت هر کس بمنصبهای ایشان افزوده دوازده دوازده کم
 و تاده سی و ده چهل اضافه مقرر گشت و علاوه جمیع اعدیان را از هزار دوازده پانزده
 و ماهیان کل شاگرد پیشه ده دوازده فرمودم و بر راتبه پادگان سرپرده عصمت
 والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتی که داشتند از دوازده تاده بست فرودم
 و دو معاش اهل آنکه محاکم محروسه را که لشکر و عاوند یک قلم مطابق

قال: يا بني

فراین که در دست داشتند برقرار و مسلم گذاشتم - و بمیران صدر جهان که
از سادات صحیح النسب هندیستان است و مدتاً منصب جلیل القدر
صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزارباب استحقاق را
بنظر گذرانند - و از دهم جمیع گنہگارانی که از دیر یاز در قلعها و زندانها مقید و
محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختم - و بساعت سعید فرمودم که سکه
بر زر روند و از طلا و نقره بوزنهاے مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک
را جداگانه نام نهادم چنانچه هر صد توله را نور شاهی و پنجاه توله را نور سلطانی
و سبب توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مرو یک توله را
نور جهانے و نصف آن را نور آنے و ربع آن را رواجے نام کردم - و پنچ
از جنس نقره سکه شد - صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و
بست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و
یک توله را جهانگیرے و نصفش را سلطانے و ربع آن را تشاری و دهم حصه را
خیر قبول نام زد گردانیدم - و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را
بنام معروف کردند - و بر مہرهای صد توله و پنجاه توله و سبب توله و ده
توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روے
آن این بیت سکه شد -

بیت

بخط نور بر زر کاک تفتیر رقم زد شاه نور الدین جهانگیر

و در فاصله مصر اعمال کلمه و بر طرف دیگر این بیت که مشعر بر تاریخ مسکه
است منقوش گشته - **بیت**

شد چو خور زین مسکه نورانی جهان آفتاب مملکت تاریخ آن
و در میان هر دو مصرعه ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس
و مسکه نور جهان که بعوض مهر معمول است و در وزن ده دوازده زیاده
بر این بیت امیر الامرا قرار گرفت - **بیت**

روے زر را ساخت نورانی بزرگ مژده شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه
چنانچه بر هر روے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنه هجری و سنه
جلوس شده مسکه جهانگیر نیز که در وزن ده دوازده زیاده است و برابر
روپیه اعتبار شده بدستور نور جهان مقرر گشت و وزن توله مطابق دو نیم
مثقال معمول ایران و توران است چنانچه بجهت جلوس من گفته بودند
همه را نوشتن خوش نیامد بهمین تاریخ که مکتوب خان داروغه کتاب خانه و
نقاش خانه که از بندهای قدیم من است گفته بود اکتفا نمودم اشعار

صاحبقران ثانی شاهنشیه جهانگیر با عدل و داد بخت بخت کامرانی
اقبال بخت و دولت فتح و شکوه نصرت پیش کمر بخت بخت بشادمانی
سال جلوس شاهای تاریخ شد چو پنهان اقبال سر بپای صاحبقران ثانی
بفرزند خسر و یک لک روپیه محبت شد که در پیرون قلعه خانه شمع خان

خانخانان بکبخت خود عمارت نماید و ایالت و حکومت پنجاب را بہ سعید
 خان کہ از امرائے معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم ^{اصل}
 او از طائفہ مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کردہ اند و در
 وقت رخصت چون مذکور شد کہ خواجہ سرایان او ستم پیشہ اند بر زیر و ستان
 و مسکینان تعدی مینمایند یا و پیغام فرستادم کہ عدالت ما از این کس ستم بر
 نمیدارد و در میزان عدل خردے و کلاے من منظور نیست۔ اگر عبدالزین انعم
 او بر کس ظلم و تعدی رود گوشمال بے التفاتی خواهد یافت و دیگر شیخ فرید بخاری
 کہ در خدمت پدر من میر بخشہ بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نمودہ بہمان خدمت
 مقرر داشتم۔ و بکبخت سر فرارے او فرمودم کہ ترا صاحب السیف و القلم میدانم
 و مقیم را کہ پدر من در آخر عمر خود خطاب و منصب وزیر خانے وادہ بوزارت ممالک
 محروسہ سر فرار ساخته بود ند بہمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم
 و خواجہ جگے فتح الدین را نیز خلعت وادہ بدستور سابق بخشے ساختم و محمد الزراق
 معمرے را با آنکہ بے سببے و بختے در ایام شاہزادے گے خدمت مرا گذارشتہ
 نزد پدر من رفتہ بود بدستور قدیم بخشے ساختم خلعت وادہ و امین الدولہ
 کہ در ایام شاہزادے گے خدمت بخشی کرے داشت و بے رخصت من گر بختہ
 بخد مت پدر بزرگوار من رفتہ بود و نظر بر تقصیرات او نکردہ خدمت آتش بگے
 کہ در ملازمت پدر من داشت با و من مودوم و وارباب خدمات و محامات از

بیرونیان و درونیان بدستوریکہ در خدمت پدر من بودند ہمہ را بحال خود گذاشتم
 و شریف خان کہ از بخور و سارنگے با من کلان شدہ و در ایام شاہزادگی اور احطاب
 خانے دادہ بودم و در وقتیکہ از آلہ آباد متوجہ خدمت والد بزرگوار خود شدم
 نقارہ و تومان و توغ بدو مرحمت نمودہ منصب دو ہزار و پانصدی اور اس فرار
 نمودہ و حکومت و دارائے صوبہ بہار و حل و عقد آن ولایت بقبضہ اختیار
 او گذاشتہ بدان صوبہ مخصر گردانیدہ بودم پانزدہ روز از جلوس گذشتہ دہرام
 رحیب سعادت ملازمت دریافت۔ از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت
 چرا کہ نسبت بندگے او بمن جائست کہ اور بمنزلہ برادر فرزند و یار و صاحب
 میدانم چون اعتماد کلے براخلاص و عقل و دانائے و کار دانے اوداشتم
 اور اوکیل و وزیر اعظم ساختہ بخطاب والاے امیر الامرائے کہ در تو کہ یہا خطا
 مانوق این نباشد و منصب پنہزارے ذات و سوار سر بلند گردانیدم۔ ہر چند
 منصب او گنجائش داشت کہ زیادہ برین مقرر گردد و غایتہ خود بعض سائد
 کہ تا از من خدمت نمایانے بوقوع نیاید از منصب مذکور زیادہ خواہم گرفت
 چون حقیقت اخلاص بندہ ہائے پدرم بنور یواقعے ظاہر نگشتہ و از بعض
 تقصیرات و غلطیئے ہا و ارادہ ناشائستہ کہ مرضی در گاہ خالق و پند خاطر
 خالق نبود سرزدہ خود بخود شرمندہ و شرمسار بودند۔ و با آنکہ در روز جلوس
 تقصیرات ہمہ را عفو نمودہ یا خود قرار دادہ بودم کہ بارتخواست امور گذشتہ نشود

تومان = توغ
توغ = نشان - جغتو

فایز سادات

بنابر توهمی که در خاطر از ایشان قرار گرفت بود امیر الامرا حافظ و نگهبان خود
 میدانستم. اگر چه نگهبان جمیع بندها بدقتعالی است خصوصاً بادشاهان را
 که وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است و پدر او خواجه عبدالصمد
 که در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب
 شیرین قلعه یافت و در مجلس بهایون ایشان رتبه مجاست و مصاحبت
 داشت و از مردم اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنابر سبق خدمت عزت
 و حرمت او بسیار میداشتند و راجه مان سنگه را که از امرای معتبر و متحد پدرم بود و او را
 درین خاندان عظیم الشان نسبتها و وصلت ها دست و او و چنانچه عمه او در
 خانه پدرم بود و همشیره او را من خواسته بودم که خسر و همشیره اش سلطان النسا
 بیگم که اولین فرزند من است از و تولد یافت. بدستور سابق حاکم صوبه بنگاله
 ساحتم با آنکه بحسب بعضی امور که واقع شده گمان این عنایت در حق خود داشت
 بجلعت چاروب و همشیر مرصع و اسب خاصه سر قرا نساخته روانه آن ولایت
 که جائے پنجاه هزار سوار است گردانیدم و پدرش راجه بهکوانداس و پدر کلانش
 راجه بهار امل نام داشت. اول کسی که از راجه پوتان کوچا به شرف بندگی پدر
 من دریافت راجه بهار امل بود و در راستی و دورستی اخلاص و نسبت شجاعت
 از قوم خود امتیاز تمام داشت و بعد از جلوس چون جمیع امر با جمعیت های
 خود در گاه حاضر بودند بخاطر رسیدن این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز

بر سر رانا کہ در عہد پدرم کمر آافواج بر سر او تعین یافتہ بود و دفع او سیر نکشت بید
 فرستادہ در ساعت سعید فرزند مذکور را بجلعتماے فاخرہ و کمر شمشیر مرصع و کمر
 خنجر مرصع و تشبیح مروارید کہ بالعلمائے گراہنہا در یک سلک بود و ہفتاد و
 دو ہزار روپیہ قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکے و فیلان نامی
 سرفراز ساختہ رخصت نمودیم بہ قریب بیست ہزار سوار آمادہ کمل باہرا
 و سرداران عمدہ بدین خدمت متعین گشتند اول صف خان را کہ در عہد
 پدرم از بند ہائے مقرب بود و در دستے بخدمت بخشی کرے قیام و اقدام نمود
 و بعد از ان دیوان با استقلال شدہ نواختہ از پایہ امارت بمرتبہ وزارت رسانیدم
 و منصب اورا کہ دو ہزار و پانصدی بود پنج ہزار سے ساختہ تالیق پر وزیر گردانیدم
 بجلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیل و اسر بلند نمودہ حکم کردم کہ جمیع منصب
 داران خرد و بزرگ از صلاح و صواب بدید او بیرون فرودند عبد الرزاق معموری را
 بخدمت و مختار بیگ عمومی آصف خان را دیوان پر وزیر ساختم و دیگر راجہ جگناتہ
 پسر راجہ بہار اہل کہ منصب پنج ہزار سے داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف
 نمودم و دیگر رانا شکر را کہ عموزادہ رانا است و پدرم اورا خطاب رانا نے
 دادہ بودند و میخواستند کہ بمرہاسی خسرو بر سر رانا فرستند و در بہان ایام شہنشاہی
 خلعت و کمر شمشیر مرصع دادہ ہمراہ نمودم و دیگرہ باماد ہوسنگہ بر اورا زادہ راجہ
 مان سنگہ و راو بسال و بار سے باین اعتبار کہ ہمیشہ در درگاہ حاضر میبودند

و از راجپوتان سیکھاوٹ و از بنده پائے معتمد پدرم بودند علم عنایت شد
 و این هر دو بمنصب سه هزاره سرفراز بودند و دیگر شیخ رکن الدین افغان
 که او را در ایام شاهزادگی شیرخان خطاب داده بودم از پلایه پانصدی بمنصب
 سه هزار و پانصدی ممتاز ساختم شیرخان صاحب قبیلہ و بغایت مردانہ است
 در نوکرے او زبک دستش بشیر افتاده بود و دیگر پسر شیخ عبدالرحمن
 پسر شیخ ابوالفضل و مہاسنگہ بنیرہ راجہ مان سنگہ و زاهد خان پسر
 صادق خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان که ہر کدام بمنصب دو ہزاری انتیاب
 دارند خلعت واسپ پایافتہ مرخص گشتند و دیگر منوہر کہ از قوم کچاہیان
 سیکھاوٹ است و پدر من در خورد سالے باو عنایت بسیار و دیگر دند فارسی
 زبان بودہ با آنکہ از توانا آدم و دراک فہم بھیجیکے از قبیلہ اوئے تو انکر و خالی
 از فہمیست و شعر فارسی میگوید این بہیت از دوست چلیت

غرض از خلقت سایہ ہمین بود کہ کسی بنور حضرت خورشید پائے نونہند
 بدان صوب رخصت یافت و اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندہ ہائیکہ
 درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہر یک مذکور گردد
 سخن بدور و دراز نخواہد کشید۔ بسیارے از نزدیکان و خدمت گاران نزدیک
 و امر از اوگان و خانہ زادگان و راجپوتان کا مطلب درین خدمت نخواہش
 خود ہا التماس ہر اسے نمودند۔ ویکہزار احدے کہ عبارت از یکہ ہا است نیز

متعین گشت۔ مجلاً فوجی ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق نشان گرد و باہر یک
از سلاطین صاحب اقتدار محاصمت و منازعت توانست نہ نمود۔

ابیات

سپاہیہ فرا زاد از ہر کران بر زم از یلان جہان جانتان
نہ از مرگ نشان ہم بر تیغ تیز نہ از آب پاک و نہ ز آتش گریز
بمردے یگانہ بکوشش گروہ بر زخم سندان بر حملہ کوہ

چون در ایام شاہزادگی بنا بر کمال احتیاط مہراؤزک خود را بامیر الامرا سپردہ
بودم و بعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بہ پرویز سپردم۔ الحال کہ او بخدمت
رانا مخص گشت بدستور قدیم بامیر الامرا حوالہ شد۔ پرویز از صبیحہ صاحب
جمال زینخان کو کہ کہ در نسب ہم نگ مرزا عزیز کو کہ بود در سال سی و چہارم
از جلوس حضرت عرش آشیانے در بلدہ کابل بعد از دو سال و دو ماہ
از ولادت خسر و تولد یافت بہ بعد از ان کہ بعضی فرزندان متولد شدند
رحمت ایزد سے ایشان را دریافت بہ از کر مسے کہ از دودمان راٹھور است
و خترے بوجہ آمد بہار بانو بیگم نام۔ و از جگت گسائین و ختر موہتہ را بہ
سلطان خرم در سنہ سی و شش از جلوس ہمایون والد بزرگوار ہم مطابق
سنہ ہنصد و نو و تہ ہجری در بلدہ لاہور عالم را بوجہ خود خرم ساخت رفتہ رفتہ
بجسب سن و احوال او ترقیات ظاہر گشت۔ خدمت والد بزرگوار ہم از ہمہ

فرزندان پیشتر میکرد و ایشان از و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند و پیشتر
سفارش بمن میکردند و بار بار میفرمودند کہ اورا بفروزندان دیگر تو بیچو نہ نسبت
نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم و بعد از آنکہ بعضی فرزندان تولد یافتند
و او ان صبی بر حمت ایزدے پیوستند و عرض یک ماہ دو پس از خواصان
تولد یافتند یکے را جہاندار و دیگرے را شہر یار نام نهادم و دہین ایام عرض شد
سعید خان بنے بر رخصت مرزا غازی کے کہ از حاکم زادہ ہائے ولایت ٹٹھ بود
رسید فرمودم کہ چون پدر من ہمیشہ اورا بفروزند خسر و نامزد نموده اند انشاء اللہ
تعالی چون این نسبت بوقوع آید اورا رخصت خواہم نمود و پیش از بادشاہ شدن
بیک سال بخود قرار داده بودم کہ در شب جمیع مرتکب خوردن شرب نشوم از
درگاہ الہی امید دارم کہ تاحیات باقی باشد مرا بدین قرار داد استقامت بخشد
بسیست ہزار روپیہ بمرزا محمد رضا سہروردے دادہ شد کہ بفقرا و ارباب احتیاج
وہی تقسیم نماید و وزارت مالک محروسہ را از قرار مناصفہ بجان بیگ کہ اورا
در ایام شاہزادے کے خطاب وزیر الملکے سرفراز ساختہ بودم پوزیر خان تفولین
منوہم و شیخ فرید بخارے را کہ چہار ہزارے بود پنجہزاری کردم و ہر اہل اس کچھ دہے
کہ از رعایت یافتہ ہائے پدر من بود و منصب دوہزاری داشت بہ شہراری
سرفراز ساختہ و وہیمیرزا ستم سہمیرزا سلطان حسین سپہ زادہ شاہ اسمعیل حاکم
فتدہ ہار و عبد الرحیم خانشانان و لذبیہ مرخان و ایرج و داراب پسران

و دیگر امر اسے تعینات و کن خلعتها فرستادم و پرنور دار سپہ عبد الرحمن ہوید بیگ
 را چون بطلب بدرگاہ آمدہ بود حکم نمودم کہ بجایگز خود معاودت نماید شش
 از ادب دور است رفتن بطلب بزم شاہ ورنہ پائی شوق را مل نفع در دیوانہ نیست
 یک ماہ از جلوس ہمایون گذشتہ لالہ بیگ کہ در آوان شاہزاد کے خطاب
 باز بہادر سے یافتہ بود سعادت ملازمت دریافت منصب او کہ ہزار و پانصد
 بود بچہ ہزاری قرار یافتہ بصاحب صوبگی صوبہ بہار سر فرزاگر دید و بیست ہزار
 روپیہ باو عنایت نمودم۔ باز بہادر از خاص بندہ خیلان سلسلہ ما است
 پدرش نظام نام داشت و کتاب دار حضرت جنت آسانی بود کہ کیشود اس
 مادر کہ از راجپوتان ولایت میرٹھہ است و در اخلاص از اقران خود بیش
 دارد و منصب ہزار روپیہ و پانصدے از اصل و اضافہ سسر فرزاں ساقم
 بعلما و دانایان اسلامیہ فرمودم کہ مفردات اسمائے الہی را کہ در یاد گرفت
 آسان باشد جمع نمایند تا آن راورد خود سازم و در شہماے جمعہ با علما و
 صلحا و درویشان و گوشہ نشینان صحبت میدارم و چون خلیج خان کہ از بندہ
 ہائے قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائے و حکومت صوبہ گجرات
 تعین یافت یک لکھ روپیہ مدوخرج دعاگویان با و مرحمت نمودم و میران
 جہان را کہ از ایام طفولیت در وقتیکہ درس چہل حدیث در خدمت شیخ
 عبد الغنی کہ ذکر احوال و در اکبر نامہ تفصیل مذکور است میخواندم و او را بمترزہ خلیفہ

خود میدانتم تا امروز در مقام اخلاص و یکجتنی بود از منصب و دھنری منصب
چهار ہزار سے رسانیدم۔ درایام شاہزاد کے قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
و درایام بیمار سے ایشان کہ اسے ارکان دولت و امر سے ذی شوکت
مترزلزل گشتہ ہر یک اسود اسے در خاطر قرار گرفته بود و چون استن کہ باعث اثر
گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نہ داشتہ باشند در تردد و خدمتگار سے و جانتپار سے
تقصیر سے نکر و بہ عنایت بیگ را کہ در دولت پدر من مدتہای سید و یوان
بیہوات بود و منصب بہ مقصدی داشت بجائے وزیر خان و وزیر نصف
مالک محروسہ ساختہ بخطاب والا سے اعتماد الدولہ و منصب ہزار
و پانصد سے بہرہ مند ساختم و وزیر خان را بدیو اسے صوبہ بنگالہ و قرار جمیع
آنجا معین ساختم و بہرہ و اس را کہ درایام پدرم خطاب سے رایان
یافتہ بود و راجہ بکر ماجیت کہ از راجہ ہائے مغربہ ہندوستان بود و در صد نجوم ہند
در عہد او ابستہ شدہ است خطاب دادہ میر آتش خود ساختم و حکم کردم کہ
ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپ سے و سہ ہزار را بہ توپ مستعد و آمادہ
سہ انجام نماید۔ بکر ماجیت مذکور از طائفہ کتہریان است۔ در خدمت پدر
من از مشرق فیلیپائن بدیو اسے و مرتبہ امر سے رسید خالی از نوشتہ سپاہگر سے
و بدیر سے نیست و بہرہ میر سپہ خان اعظم را کہ دھنری بود و دھنری و پانصد ساختم و
چون ازادہ خاطر ان بود کہ اکثر بندہا سے اکبر سے و جہانگیری بہتہای

مطلب خود کامیاب گردند برنجیان حکم نمودم کہ ہر کس وطن خود را بجایگسہ
 خود میخواستہ باشد بعرض رسانند تا مطابق تورہ وقانون چنگیزے آن
 محال بموجب آل تمغا بجایگسہ او مقرر گردود و از تغیر و تبدیل زمین باشند
 آبا و اجداد ماہر کس جایگسہ بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا
 بمہر آل تمغا کہ عبارت از ہر سیست کہ بشرف میسزد و ہ مزین میساختہ اند۔ من
 فرمودم کہ جائے مہر را طلا پوش ساختہ مہر مذکور را بران نہند۔ و اکنون تمغا
 نام نہادم چہ میرزا سلطان پسر میرزا شاہرخ بنیرہ میرزا سلیمان کا از فرزند زادہ ہا
 میرزا سلطان ابو سعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیدہ
 و از پدر بزرگوار خود التماس کردہ گرفتہ در خدمت خود کلان ساختہ ام و او را
 و بجز کہ فرزند ان خود بیشمار بمنصب ہزارے سر قرار ساختم چہما و سنگم پسر راجہ
 مان سنگہ را کہ قابل ترین اولاد اوست بمنصب ہزار و پانصدے از اصل و
 اضافہ ممتاز گردانیدم چہ زمانہ بیگ پسر غور بیگ کا بیلی را کہ از خرد سالی خدمت
 بار من میکرد و در ایام شاہ ہزاو گے از پایہ احدے بمنصب پانصدے
 رسیدہ بود و خطاب مہایت خانے دادہ بمنصب ہزار و پانصدی اختیار
 بخشیدم۔ و خدمت سختے گرے شاگرد پیشہ بد و مقرر گشت چہ راجہ نرسنگہ
 دیو از راجپوتان بندیلہ کہ رعایت یافتہ من است و در شجاعت و تیکذاتی
 ازمثال و اقران خود امتیاز تمام دارد و بمنصب سہ ہزاری سر قرار ی یافت

و باعث ترقی و رعایت او آن شد کہ در اواخر عہد پدربزرگوارم شیخ ابوالفضل
را کہ از شیخ زاد ہائے ہندوستان بجزیت فضل و دانائے امتیاز تمام داشت
ظاہر خود را بزیور خلاص آراستہ بمیت گراننگ پدیرم فروختہ بود از صوبہ
دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن ہماں نبود ہمیشہ در ظاہر و باطن ہماں
مذکورے ساخت۔ و درین ایام کہ بنا بر امسا و فتنہ انگیزان خاطر مبارک الد
بزرگوارم فی الجملہ از من آزر و گے داشت یقین بود کہ اگر دولت ملازمت
و ریابد باعث زیادتی آن خبا را خواہد گشت و مانع دولت موصلت گردیدہ
کار بجائے خواہد رسانید کہ بضرورت از معاونت خدمت محروم باید گردید۔ چون
ولایت نرسنگ دیو بر سر راہ او واقع بود و در آن ایام در جرگہ متہردان جاداشت
با و پیغام فرستادم کہ اگر سر راہ بر آن مفد فتنہ انگیز گرفتہ اورا نیست و نا بود
سازد رعایت ہائے کلی از من خواہد یافت۔ توفیق رفیق او گشتہ و حین کہ از
حوالی ولایت او میگذشت راہ ہراولست۔ و بر اندک تر و دے مردم اورا
پریشان و متفرق ساختہ اورا بقتل آورد و سر اورا در الہ آباد نزد من فرستاد
اگرچہ این معنی باعث آزر و گی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید
غایتہ این کار کرد کہ من بے ملاحظہ و مدغذہ خاطر عزیمت آستان بوسہ گاہ پدیر
خود کروم و رفتہ رفتہ آن کہ درت ہا بصفائے بدل گردیدہ۔

منتخب رقعات مالگیری

رقعہ - فرزند عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ و سلم ظاہر اور سواری
خیلہ جلد و تند میسر و ند چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از یاد افتاد و
زندگے را جواب داد۔ مدتے در حضور و حضور ماندہ طریق سوار سے دیدہ اند
چرا خلاف آن پسندیدہ اند۔ **ہیبت**

آہستہ خرام بلکہ مخرام زیر قدمت ہزار جاںست
رقعہ - فرزند عالیجاہ - باطنار جا سوسان معلوم شد کہ شاہ راہ از بہار پور
تا نجفہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطع الطریقان مال ہیو پاریان و ساوین
بغارت سے برند۔ و مترو دین با امنیت نمیتوانند آمد و رفت نمود۔ ہر گاہ در
قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد و اسے بر مال طرق دور دست
معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بان فرزند منے رسانند از انجا کہ غفلت
بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہان با نیست کاتبان جدید بہتدید
تعیین نمایند و عملہ پیشین بسزا رسانند۔ فوج مستقر ہست
سازند کہ استیصال مفسدان از پنج وین کردہ شاہ راہ از شہر جامعہ حرمیار
پاک سازند۔ تنگ پد عملے تا کے گوارا توان کرد **ہیبت**

من نیگویم زبان کن یا بگو سوادیش ای ز فرستہ بنجیر و ہر چہ باشی زود باش

رقعہ - فرزند عالیجاہ - یاد داریم کہ روزے بخدست میان عبد اللطیف
قدس سرہ الشریف رفیقہ - و در اثنا کے کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند وہ
از مضافات کہ کون برائے مصارف خانقاہ مقرر کردہ شود این دو
مصرع بر زبان صدق ترجمان رازند ہمیت

شاہ مارادہ دہدنت نہند رازق مارزق بے منت و دل
گفتیم ہمچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اہل الدبر برائے خیر و برکت
و نیوے وعافیت خود و حصول دعاے مزینت و دولت است نہ برا
منوہ منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تقسیم ارادہ باطن نیت خیر است
نصف غلات ارحمہ رعایا بگیرند بلکہ بہ مطلوبان محنت کش زیادہ ازان
بگذارند - وادراز وظیفہ برائے گوش نشینان متوکل کہ زبان سوال بستہ
و ربیابانہما و زوایاے ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد مطلوبان
نوعے برسند کہ حق کے تلف نشود و دست اقویا از حال ضغاکو تہاہ باشد
بقریب نالاش سکنہ چکلہ کوڑا این نقل بیا و آمد کہ بے اختیار بآن فرزند
قلے شد - والدعا -

رقعہ - فرزند عالیجاہ - واروئے توپخانہ و دیوانخانہ را فوجدار نواح احمد آباد
کردہ اند - و او تھا نجات بخویشان و اقربائے مردار خوار سپردہ مستغنیان
بحماییت واروئے مذکور بعدالت آن فرزند بارنئے یا بند و جمعی مال مردوم خوا

رفیق و مادرش شدہ خلق اللہ را اید امید ہند۔ جس را غم کہ در وقت
جزائے اعمال چہ جواب خواہید داد حق سبحانہ و تعالیٰ عادل است۔
اگر ظالم را کار فرما کنیم ہر عذابے کہ از ظالم مامور یا آید عدل است و بان
سزاواریم۔ کہ ظالم را زور دادن و بداد داد خواہ نرسیدن در مملکتی خود مجوز
ظلم بودن است۔ **بیت**

گندم از گندم بر وید جو ز جو از مکافات عمل غافل مشو
رقعہ۔ فرزند عالیجاہ۔ مثل زاہدہ بانو ضعیفہ بیچارہ تا کے بجال تباہ و
محروم خواہد بود۔ بر ما دشمنان تھے دارو۔ نو اسہائش اسچہ کروند نتیجہ آن دیدند
متلف حق بیچ حال نباید بود۔ یادداشتہ باشند روزیکہ فیل فتح جنگ خان
بران فرزند حملہ آور و میسر بد ہو چہ کار رستمانہ کرد۔ فیل را از شوخی بازداشت
و خلعت عنایت مانگرفت۔ کہ حق خانہ زادے بجا آورد دم مزد چرا بگیم
برائے خدا و خاطر ما سببہ را از کینہ ویرینہ پردازند و آن ضعیفہ را کہ غیر شما
دیگرے ندار و مشمول عواطف سازند۔ **بیت**

قدیمان خود را بنفشہ ای قدر کہ ہرگز نیاید ز پرورده غدر
رقعہ۔ فرزند عالیجاہ۔ روزی سعد اللہ خان در حضور پدیر آمد۔ اعلیٰ حضرت
سبب پرسیدند عرض کرد کہ فترہ چند در بیاضی بنظر آمدہ بود نقل پر
میداشتہم تا بعرض رسام۔ قیام بنیان سلطنت از عدالت و افرایش ملک

و مال از شجاعت و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا و محتسب زبودن از
 قرب جہلان نشان عقل است - عامل بودن بر عقاید و ستقل ماندن در
 عین شدائد - مقصر نبودن در امور دنیوی و از تدبیر راضی و شاکر ماندن بر
 تقدیر - ویرپائے خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان - و غفلت نورزیدن از
 کامروائے محتاجان - انصرام امور مملکت نمودن بر صلاح و صواب دید و زرا -
 منظر و منصور بودن با ستم و اہمیت فقرا - تندرست ماندن بہ نیت از الہ
 در دور و مندان امید رحمت داشتن از جناب حق بعبود جبرائیم مجرمان آن
 حضرت خیلے مخلوط شدہ بوسہ پریشانی نے خان بہروردادند - و آخر روز چند
 تھان محمودے زردوزے یک رنگ بنمان مذکور رحمت فرمودند - خواستیم کہ
 تنہا تہذیب ہم بآن فرزند دل بند ہم تو شستیم - توفیق عمل بہ ہنگنان رفیق باد
 رقعہ - فرزند عالیجاہ - ظاہر ایشان یک ماہ طرف دریائے غل در
 صید کنگا بسر بردند - اگرچہ شکار شغلیست کہ ہم تماشا و ہم لذت غذا
 میدہد فاما در صورت فراغ از سر انجام امور متعلقہ کہ بمنزلہ نسیان نہ توان
 گفت خوشنما و خوش آیندہ تر است خصوصاً اداے حقوق ریاست کہ
 شرعاً و عرفاً واجب آمدہ و خبر باز پرس آن از احادیث مقبرہ و توار سنج
 مشہورہ و غیرہ و کتب سیر یافتہ میشود بر جمیع کار ہا مقدم باید دانست - شما
 را از تمثیل امور یک صوبہ اگر اطمینان حاصل شدہ باشد تہنیم و

تبہیت معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ
چرانے پر دازید۔ شمارا ذوق صید اگلنے و مارا شوق قلاع شکنے و خرس
بچکان را گرفتے یہ مات معاش کجا و معا و کوہ بیت

ہر یکے ناصح برائے دیگران ناصح خود یا فم کم در جہان
عمر بہ بطالت میگذرد و کارے از دست نمی آید۔ فردا خدا را جواب باید
داد و مصرع کریم یا بہ بخشائے بر حال ما

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ اگرچہ آن فرزند جوان مشتاق پدر پر نیستند۔ اما پدر
پیر مشتاق پسر جوان است جس عیا و از دل ماکوہ ہائے غم بردارے۔

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ محمد انور سوو اگر تصدیت بنا در اصل مناسب
ندارد و این معنی بہ تہان مے ماند کہ وز دریا پاسبان کردن با کمال
فہم و ذکا و طبع رسا چین تجویز پچا آیتہ عمل نیاید۔

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاض اعلیٰ حضرت خوش آمد
باقضائے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند ولید نوشتیم کہ تنہا مستلذو
نباشیم۔ چندین چہینر بہترین اعمال است۔ رونداون بمرہم بدہرچیدن بعدہ
حصول مقصد۔ نہ جانیدن مردم خوب مزاج۔ نحو استن با کمال احتیاج صحبت
داشتن با اہل معا و جستجو کردن قابلان با استعداد۔ بارنداون پیش خود مردم
جہال۔ وادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال۔ مکرہ داشتن

اہل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن با اقوال غیر عقائد بخیر
 نبودن از احوال متوکلان بے مکائد غنیمت داشتن وجود بگناگان کہ بگناہ
 از خلق باشند پیش داشتن جمعہ کہ مصالح امور دنیا و عقبے بودند درین عصر ہم
 مردم خوب بسیار اندام دل متفحص و توفیق پیش آوردن آنها کو ظاہر ابد
 چندے بدتر ازین خواهد شد۔ بیت

من ز وضع زمانہ در شکرم کہ میا د ازین تبر گردو
 شما کہ داعیہ جہانبا نے دارید۔ بچوید و بخواہید و بگیری و بنگاہدارید۔
 رفعتہؑ فرزند عالیجاہ۔ در احمد آباد میر عرب درویش را دیدہ اند۔ البتہ از
 پیروند و سلام این شرمندہ عقبے و طالب دنیا را ابلاخ نمایند۔ و خیر عوائب امور
 و سلامت ایمان از دل و جان ہسلت کنند و بگویند کہ نزدیکی با اجل
 و دورے از حسن عمل۔ عمر این غافل بچاصل گذشت و قدرے کہ ماندہ تیسر
 لا حاصل میرود و قدم حیات پیش رود و فکر نجات پس سر۔ بیت

انچہ ما کر دیم بہ خودیہیچ نابینا نکرد در میان خانہ کم کر دیم صاحب خانہ
 رفعتہؑ فرزند عالیجاہ پسران شمشیر خان چاہدا شدند استغفارے آنها
 بے سلبہ نخواہد بود۔ قدما را بانک حرف بر انداختن و از جہدیان توقع کار
 داشتن محض بے معنی۔ آفتاب مشرق بدیوار و ایشان چنین خیال۔ بہر
 حال اگر در حضور اقدس بیایند منسوب بادشاہی اختیار نمایند مضائقہ از یم

رقعہ - فرزند عالیجاہ - بیت

ہمنشین تو از تو بہ باید تا ترا عقل و دین بپذیراید
 از ویریا نسوج میشود کہ در محالات قبول نہا ظلم صریح بعمل آید منظور می بچارہ
 کہ تا بواسلے نزد او رفع ظلمہ از سر آن نکند منظمہ در دیوان قصا بنام والی
 عامل نبوی نہ بخشے دوم را این تدر اختیار دادن و اعتبار ان نہ کردن
 کہ دیگرے را در کار او مجال عرض نباشد چہ معنی دارد۔ اگر چہ استقلال آدم کار
 ہر تدر باید افزو دیا است۔ اما فاعل مختار ساختن و بحزبات ساختہ او
 پذیرا ختن محض بچار باعی

باید نشین و باش بیگانہ او در دام اُفتے اگر خوری دانہ او
 تیر از رخ راستی کمان را کج دید بنگر کہ چکوہ حبست از خانہ او

بیت

بترس از او مظلومان کہ ہنگام دعا کردن اجابت از در حق بہر استقبال می آید
 فرمان - بنام پادشا ہزادہ سوم سلطان محمد کام بخش کہ در وقت آخرین
 صادر نہ بودند چہ فرزند من جگر بندین۔ و در عالم اختیار ہر خد برضائے الہی
 نصیحت کروم و زیادہ از نامکان و صایا نمودم چون خواست الہی نبود بگوش
 رضا کسے نشنید حالا کہ از ہمہ بیگانہ میسر و م بر بے بضاعت نہا ترجمہ دارم
 اما چہ فائدہ عذاب و گناہ ہر چہ کہ درم شمرہ آن با خود میسر م عجب قدرت

است که آدم تنها میسر دم با این قافله تب اگر چه از دوازده روز مرافقت
 داشت لیکن تاب نیاورد و گذاشت - هر جا نظر می کنم جز خدا بنظر نمی آید
 اندیشه لشکریان و لشکر نظر بر و بال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود
 خبرم نیست گناه بسیار کردم منید انهم بیچ عذاب گرفتار خواهم شد - حراست
 بندگان اگر چه رب العالمین خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اہم است
 حفظ و احتیاط بنده با محسب ظاہر ضرور - عالیجاہ ہم نزدیک است - آنچه
 لازم بود در حق شما گفته ام او ہم بجان و دل قبول داشته نشود که مسلمانان
 کشته شوند و وبال برگردن این ناکارہ بماند شما را و فرزندان شما را بہ خدا
 می سپارم و خود رخصت می خواهم حالت اضطراب است بہادر
 شاہ در جایکہ بود ہست - و فرزندان و عظیم الشان نزدیک ہندوستان
 آمدہ و فرزندان و بہادر در نواسے کجرات حیات النساچیرے از روزگار
 ندیدہ ملول است و احوال بیگم بیگم داند - او دے پورے والدہ شہادر پیارے
 با من بودہ ارادہ رفاقت دارد - خانہ زادان و مردمان حضور ہر چند گندم نمای
 جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پرواے کار گرفت پایاندازہ
 رد اور از کشید - والسلام

انتخاب بوستان

باب چہارم در توضیح

۱	ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس اسے بندہ افتادگی کن چو خاک
۲	حریص و جهان سوز و سرکش مباحش	ز خاک آفریدنت آتش مباحش
۳	چو گردن کشید آتش ہولناک	بہ پیار گے تن بین راخت خاک
۴	چو این سرفرازے نمود آن کے	ازین دیو کو گردند۔ ازان آوے

حکایت دین معنی

۱	یکے قطرہ باران ز ابرے چکید	خجل شد چو پہناے دریا بدید
۲	کہ جائیکہ دریاست من کیستم	اگر اوہست تھا کہ من نیستم
۳	چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف و درکنار شن بجان پرورد
۴	پہر شس بجائے رسانید کل	کہ شد نامور لولے شاہ واد
۵	بلندے بدان یافت کوہست شد	در نیستے کوفت تاہست شد

۳ حکایت دین معنی نظر مردان حق در خوشن بجزارت

جو اسے فرو مند پاکیزہ بوم	ز دریا پر آمد بہ در بند روم
---------------------------	-----------------------------

در و فضل دیدند و فخر و تمیز	۲	نهادند رخش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بفر	۳	که خاشاک مسجد بنشان و گرد
همان کین سخن مرد هر دو شنید	۴	برون رفت بازش کس آنجا ندید
بر آن حل کردند یارلان و پیر	۵	که پروا که خدمت ندارد فستیر
دگر روز خادم گرفتش به راه	۶	که تا خوب کردی به راه
نداشتند اے کوک خود پسند	۷	که مردان ز خدمت بجای رسند
اگرستن گرفت از سر صدق و سوز	۸	که اے یار جان پرورد دل فروز
نه گردان دران بقعه دیدم نه خاک	۹	من آلوده بودم دران جای پاک
اگر نعمت دم لاجرم باز پس	۱۰	که پاکیزه مسجدیه از خاک و جن
طریقت جز این نیست درویش را	۱۱	که افکند ده وارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	۱۲	که این بام را نیست سلم جز این

۳ حکایت سلطان بایزید بطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقت سحر گاه عید	۱	زگر مایه آمد برون بایزید
یک طشت خاکش بر بے خبر	۲	فرودختند از سر اے به سر
همی گفت ثوابیده دستار دوس	۳	گفت دست شکرانه مالان بروی
که اے نفس من در خور آتش	۴	بنما کتر بے روی در هم کشم

۵	بزرگان نکر و نذر و نحو و نگاہ	۵	خدا بینے از خوشن بین خواہ
۶	بزرگے بنا موس و گفتار نیست	۶	بلندے بدعوے او پندار نیست
۷	قیامت کسے بینے اندر بہشت	۷	کہ معنی طلب کرد و دعویٰ بہشت
۸	تواضع سر رفعت افرادت	۸	تکبر سر ناک اندر اندازد
۹	بگردن منت سر کش تند خوے	۹	بلندیت باید بلندے مجوے

۵۔ گفتار در عجب و عاقبت آن مشکلاتی و برکت آن

۱	ز معر و و نیارہ دین مجوے	۱	خدا بینے از خوشن بین مجوے
۲	گرت جاہ باید مکن چون حسان	۲	بہ چشم حقارت نگہ در کسان
۳	گمان کے بر مردم ہوشمند	۳	کہ در سر گرانے است قدر بلند
۴	ازین نامور تر محلے مجوے	۴	کہ خواند خلقت پسندیدہ خوے
۵	نگر چون توئے بر تو کبر آورد	۵	بزرگش نہ بینے بچشم سرورد
۶	تو نیز از تکبر کنے همچنان	۶	نمائے کہ پشت تکبر کنان
۷	چو استادہ بر مقام بلند	۷	بر افتادہ گرہنہمندے مخند
۸	بسایستادہ در آمد ز پایے	۸	کہ افتادہ گانش گرفتند جاے
۹	گر فتم کہ خود ہستے از عجیب پاک	۹	تعت مکن بر من عیب ناک
۱۰	یکے حلقہ کعبہ دار و بدست	۱۰	یکے در خرابائے افتادہ مست

۱۱	و این را بر آنند که باز آردش	اگر آن را بخواند که بگذاردش
۱۲	نه آن را در تو به بسته است پیش	نه مستظهر است این به اعمال خویش

۶ حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

۱	که در عهد عیسی علیه السلام	شنیدم از راویان کلام
۲	یه جیل و ضلالت سر آورده بود	یکه زندگانی تلف کرده بود
۳	ز ناپاکه ابلیس از دوسه نخل	دیسرے سینه نامہ سخت دل
۴	نیاسوده تا بود از دوسه دله	بسر برده ایام بے حاصلے
۵	شکم سر به از لقمه های حرام	سرش خالے از عقل و پز اقسام
۶	به ناداشته دود و اندوده	به ناراسته دامن آلوده
۷	نه گوشه پوروم نصیحت شنو	نه پاپے چو بنیدگان راست رو
۸	نمایان بهم چون مسه نوز و ور	چو سال بد از دوسه خلایق نفور
۹	چوے نیکناے پندر خنثه	هوا و هوس خنثه نش سوخته
۱۰	که در نامه جابه بنفشتن ثماند	سمیه نامه چندان تنعم براند
۱۱	به غفلت شب و روز مجبور مست	گنگار و خود را به شهوت پرست
۱۲	به مقصوده عابدے برگزشت	شنیدم که عیسی در آمد زوشت
۱۳	بپایش در افتاده سر بر زمین	به پیر آمد از عنبر نه خلوت نشین

۱۳	چو پروانه حیران در ایشان زلور	۱۳	گنگار بر گشته اختر ز دور
۱۵	چو درویش در دست سرمایه دار	۱۵	تا مل سحر ت کنان شرمسار
۱۶	ز شهابی در غفلت آورده روز	۱۶	نخل زیر لب عذر خواهان بسوز
۱۷	که عمرم به غفلت گذشت ای دروغ	۱۷	سریک غم از دیده باران چو میغ
۱۸	بدست از نگوئی نیاورده چیز	۱۸	بر انداختم نقد عمر عزیز
۱۹	که مرگش به از زندگانے بس	۱۹	چون زنده هرگز مبادا کس
۲۰	که پیرانه سر شمر سارے نبرد	۲۰	برست آنکه در عهد طفلی نبرد
۲۱	که گریامن آید فتن الفتیرین	۲۱	گناه هم بخش ای جهان آفرین
۲۲	که فریاد عالم رس ای دستگیر	۲۲	درین گوشه نالان گنگار سپر
۲۳	روان آب حسرت شیب برش	۲۳	نگون ماند از شمر سارے سرش
۲۴	ترش کرده با فاسق ابروز دور	۲۴	و زان نیمه عابد سر پر غرور
۲۵	نگون خجسته نادان چو بخت سست	۲۵	که این مدبر اندر بئے ماچراست
۲۶	یه باد هوا عمر و رواد	۲۶	بگردن باتش در افتاده
۲۷	که صحبت بود با مسیح منش	۲۷	چه خیمه آید از نفس ترداش
۲۸	به دوزخ برنفتی پس کار خویش	۲۸	چه بودی که ز محنت بروی ز پیش
۲۹	مبادا که در من فتنه آتش	۲۹	بهر رخ از طلعت ناخوشش
۳۰	خدا یا تو با او ملک خرم	۳۰	به مشر که حاضر شود انجمن

درین بند که وحی از جلیل الصفات	۳۱	در آمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالم است آن دگر وی قبول	۳۲	مراد دعوت هر دو آمد قبول
بته کرده ایام برگشته روز	۳۳	بنالید بر من هزاره و سوز
به بیچار گے هر که آید برم	۳۴	نیزند از من ز استان کرم
عفو کردم از وے عملهای شوم	۳۵	در آرم به فضل خودش در بهشت
و گر عار دار و عبادت پرست	۳۶	که در قلد با وے بود هم نشست
بگونگ از و در قیامت مدار	۳۷	که آن را به جنت برند این به نار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد	۳۸	اگر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	۳۹	که بیچار گے به ز کبر و منی
اگر آجامه پاک است سیرت پلید	۴۰	در و درخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت	۴۱	به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز تیکان شمر دے هدی	۴۲	منے گنجد اندر خداے تے خودی
اگر مردی از مردے خود مگوے	۴۳	نه هر شهسوارے بدر برد گوے
پیاژ آمد آن به هر حمله پوست	۴۴	که پذیراشت چون لپته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار	۴۵	بر و عذر تقصیر طاعت بیار
سخر و از اطاعت بر آن بنخیرد	۴۶	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عافیتان یا دگار	۴۷	ز سعدی همین یک سخن یا دوار

گنگاراندیشه ناک از خداے ۴۸ به از پارسای عبادت نماے

۷- حکایت دانشمند درویش وقاضی متکبر

۱	فقیه کمن جامه تنگ دست	۱	در ایوان قاضی صفت پرست
۲	نکه کرد قاضی درویش تر	۲	معرفت گرفت استیضاش که خیز
۳	ندانے که برتر مقام تو نیست	۳	فرو تر نشین یا برو یا بایست
۴	بجایے بزرگان دلیرے مکن	۴	چو سپهر نبهات نیست شیرے مکن
۵	نه هر کس سزاوار باشد بصدور	۵	کرامت به جا هست و منزل بقدر
۶	وگره چه حاجت به بند کس است	۶	همین شمر ساری عقوبت بس است
۷	به عزت هر آن کو فرو تر نشست	۷	بخوارے نفیست در بالا به پست
۸	چو آتش بر آورد درویش دوو	۸	فرو تر نشست از مقامے که بود
۹	فقیهان طریق جدل ساختند	۹	لم ولا تسلّم ورا نداختند
۱۰	کشادند برهم در فتنه باز	۱۰	به لا و نعم کرده گردن فدا
۱۱	تو گفته خروسان شاطر به خباک	۱۱	فتادند باهم به منقار و چنگ
۱۲	یکے بخود از خشتنا کے چوست	۱۲	یکے بر زمین میزدے هر دو دست
۱۳	فتادند در عتده پیچ پیچ	۱۳	که در حل آن ره بنبر و نید پیچ
۱۴	کمن جامه در صفت آخر ترین	۱۴	به خوش در آمد چو شیر عین

۱۵	که برهان قوس باید و معنوی	۱۵	نه رگمائی گرون به حجت قوی
۱۶	مرا نیز چو گان حریف است و گوی	۱۶	بگفتند از نیک دانی بگویی
۱۷	به کلاک فصاحت بیانی که دشت	۱۷	به دلمای چون نقش نگین بر نگاشت
۱۸	سر از کوس صورت به معنی کشید	۱۸	قلم بر سر حرف دعوی کشید
۱۹	بگفتندش از هر کنایه آفرین	۱۹	که بر عقل و طبع هزار آفرین
۲۰	سمت سخن تا بجای براند	۲۰	که قاضی چو سر در خلابی بماند
۲۱	برون آمد از طاق و دستار خویش	۲۱	به اکرام و لطفش فرستاد پیش
۲۲	که بهیات و تدوین نشانتم	۲۲	به شکر قدمت سپرد و انتم
۲۳	در یخ آمدم با چنین مایه	۲۳	که بهیسم ترا در چنین پایه
۲۴	معرفت به دلدار آید برش	۲۴	که دستار قاضی نهاد بر سرش
۲۵	بدست و زبان منع کردش که دور	۲۵	منه بر سرم پای بند غرور
۲۶	که نسر و اشود بر کس میزدان	۲۶	به دستار نیچه گرم - سرگران
۲۷	چو مولام خوانند و صد کبیر	۲۷	نمایند مردم به چشم حقییر
۲۸	تفاوت کند هرگز آب زلال	۲۸	اگرش کوزه زرین بود یا سفال
۲۹	خرو باید اندر سرمرد و مغز	۲۹	نباید مرا چون تو دستار نغز
۳۰	کس از سر بزرگ نباشد به چیز	۳۰	که دوسر بزرگ است و به مغز نیز
۳۱	میفرزاد گرون به دستار و ریش	۳۱	که دستار پنبه است و سبب جشیش

۳۲	به صورت کسانیکه مردم و ش اند	۳۲	چو صورت همان به که دم در کشند
۳۳	به قدر مهتر جست بایده محل	۳۳	بلندے و سخنے مکن چون زحل
۳۴	نئے بور یا را بلندے نکوست	۳۴	که خاصیت نیشکر خود دور و ست
۳۵	بدین عقل و مهت سخا تخم کست	۳۵	و گر میسر و دسر غلام اوست
۳۶	چه خوش گفت خر مهره در گله	۳۶	چو بر داشتش پر طمع جاسله
۳۷	مرا کس سخا اهدا تریدن میبج	۳۷	به دیوانگے در حریرم پیچ
۳۸	نه منعم به مال از کسے بهتر است	۳۸	خرار جل اطلس پو شد خراست
۳۹	بدین شیوه مرد سخن گوے چیست	۳۹	به آب سخن کینه از دل بشت
۴۰	دل آزرده را سخت باشد سخن	۴۰	چو خصمت بقتل دستی مکن
۴۱	چو دسنت رسد مغز دشمن بر آر	۴۱	که فرصت فرو شوید از دل غبار
۴۲	چنان ماند قاضی سچو رش اسیر	۴۲	که گفت ان هذا لیوم عمیر
۴۳	بدندان گزید از تعجب یدین	۴۳	بماندش در و دیده چون فرقدین
۴۴	وز آنجا جوان روی مهت بتافت	۴۴	برون رفت و بازش نشان کنیافت
۴۵	غریب از بزرگان مجلس بنحاست	۴۵	که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
۴۶	نقیب از پیش رفت و هر سو وید	۴۶	که مروی بدین نعت و صورت که بد
۴۷	یکے گفت این نوح شیرین نفس	۴۷	درین شهر سعدے شناسیم و بس
۴۸	بران صد مهر آفرین کین بگفت	۴۸	حق تلخ بدین تا چه شیرین بگفت

۸- حکایت در توبه کردن پادشاه زاده گنج

۱	یکه پادشاه زاده گنج بود	۱	که ناهل و ناپاک و سرخپه بود
۲	به مسجد درآمد سرایان و مست	۲	مے اندر سر و سائیکه بدست
۳	به مقصوره در پار ساے مقیم	۳	زبان دلا و بی قلب سلیم
۴	تنه چنبر گفت او مجتبع	۴	چو عالم نباشے کم از مستمع
۵	چوبے عزتی پیشه کرد آن حرون	۵	شدند آن عزیزان خراب اندرون
۶	چو منکر بود پادشاه را قدم	۶	که یار و زدا از امر معروف دم
۷	تخم گمت دسیر بر بوے گل	۷	فر و ماند آواز چنگ از دل
۸	گرت نه منکر بر آید ز دست	۸	نشايد چو بیدست و پایان نشست
۹	وگروست قدرت نداری بگوی	۹	که پاکیزه گرد و به اندر زخوے
۱۰	چو دوست و زبان را نماند مجال	۱۰	سببت نماید مردوی رجال
۱۱	یکه پیش واناے خلوت نشین	۱۱	بنالید و بگزیت سر بر زمین
۱۲	که یکبار آتش برین زندست	۱۲	و خاکن که ما بے زبانیم و دست
۱۳	دم سوزناک از دل باجنس	۱۳	قوے ترک هفتا و تیغ و تبر
۱۴	بر آورده مرد جهان دیده دست	۱۴	چه گفت به ای خداوند بالا و دست
۱۵	خوش است این پس وقتش از روزگار	۱۵	خدایا همه وقت او خوش بدر

۱۶	کے گفتش اسے قد وہ راستی	۱۶	بدین بدچرانیکوئے خواستی
۱۷	چہ بد عمد رانیک خواہے زہر	۱۷	چہ بد خواستن بر سر خلق و شہر
۱۸	چنین گفت بیندہ تیر زہوش	۱۸	چو سر سخن در نیابے مجوش
۱۹	ہ طامات مجلس نیا رستم	۱۹	ز داد آفرین تو بہ اش خواستم
۲۰	کہ ہر گہ کہ باز آید از خونے زشت	۲۰	بعیثے رسد جاودان در بہشت
۲۱	چنین پنجر وز است عیش مدام	۲۱	بہ ترک اندرش عیش شامے مدام
۲۲	حدیثے کہ مرد سخن ساز گفت	۲۲	یکے زان میان با ملک باز گفت
۲۳	ز وہ آب در چشمش آمد چو مینج	۲۳	ببارید بر چہرہ سیل در یغ
۲۴	بہ نیران شوق اندر روش بسخت	۲۴	حیا ویدہ رشت پالیش بدوخت
۲۵	بر نیک محضر فرستاد کس	۲۵	در تو بہ کو بان کہ فرستاد کس
۲۶	قدم رنجہ فرماے تا سر نہم	۲۶	سر جہل و ناراستی بر نہم
۲۷	دور ویہ ستادند بر در سپاہ	۲۷	سخن پرور آمد در ایوان شاہ
۲۸	شکر دید و عتاب و شمع و شراب	۲۸	وہ از نعمت آباد و مردم خراب
۲۹	یکے غائب از خود یکے نیم مست	۲۹	یکے شعر گو بیان صراحی بدست
۳۰	ز سوئے بر آور و مطرب خروش	۳۰	ز دیگر سو آواز ساقے کہ نوش
۳۱	حریفان خراب از می لعل رنگ	۳۱	سر چنگے از خواب در بر چو چنگ
۳۲	بنود از ندیمان گردن مسراز	۳۲	بہر نر گس آنجا کسے دیدہ باز

دست و چنگ با یک دگر سازگار	۳۳	بر آورد زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد	۳۴	مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گستند رود	۳۵	بدر کرد گوینده از سر سرود
بمختانه در سنگ بردن زدند	۳۶	که در انشانند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوقات و نگویند	۳۷	تو گفته شد است از لبت کشته خون
خمر آبستن چمن سر ته ماه بود	۳۸	در آن قلعه ختم بر پنداخت زود
شکر تا بنافش در پند مشک	۳۹	قدح را برو چشم خونین پراشک
بفرمود تا سنگ صحن سرائی	۴۰	بکند و گردند نو باز جای
که گلگوه چمن ریاقوت فام	۴۱	به شستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گرشد خراب	۴۲	که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بر بطا گرفته بکفت	۴۳	قفا خوردی از دست مردم چودت
و گرافاسه چنگ بروی بدوش	۴۴	بمالیدے اورا چو طنبور گوش
جوانی سراز کبر و پندار مست	۴۵	چو پیران به کنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش به هول	۴۶	که پاکیزه رو باش و شالین قول
جفاے پدر برد و زندان و بند	۴۷	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل	۴۸	که بیرون کن از سر جوانی و جمل
خیال غورش چنان داشت	۴۹	که در ویش رازنده نگذاشته

۵۰	پسندیشد از تیغ بران سپنگ	۵۰	سپر نکلند شیر غران ز جنگ
۵۱	چو باد دوست سختی کنی دشمن اوست	۵۱	بہ نرے ز دشمن توان کرد دوست
۵۲	کہ خایسک تا دیب بر سر نخورد	۵۲	چو سندان کے سخت روی نکرد
۵۳	چو بینے کہ سختی کند سست گیر	۵۳	بہ گفتن درستی مکن با امیر
۵۴	اگر زیر دست است و گر سر فراز	۵۴	بہ اخلاق با ہر کہ بینے بساز
۵۵	بگفتار خوش وان سر اندر کشد	۵۵	کہ این گردن از تاز کے بر کشد
۵۶	کہ پیوستہ تلخی برد تند خوے	۵۶	بشیرین ز بانی توان برد گوے
۵۷	ترش روے را گو بہ تلخے بمیر	۵۷	تو شیرین ز بانی ز سعادے بگیر

۹ حکایت طواف عسل

۱	کہ دلہا ز شیرینیش مے بسوخت	۱	شکر خندہ انگبین مے فروخت
۲	بر و شترے از گس بیشتر	۲	بتان میان بستہ چون نیشکر
۳	بخوردندی از دست او چون عسل	۳	گراوز ہرہ برداشتے فی الشل
۴	حسد برد بر روز بازار او	۴	گرا نے نظر کرد در کار او
۵	عسل بر سر و سر کہ برابر وان	۵	و گر روز شد گرد گیتے دو ان
۶	کہ نشست بر انگبینش گس	۶	بے گشت فریاد خوان پیش و پس
۷	بہ دلنگ روی بکنجی نشست	۷	شبانگہ چو قدش نیامد بدست

خردزانه عقله
صافی درون = صاف دل والا
سگالده خیال کننا کر
شیرده لڑائی

۸	چو عاصی ترش کردہ رواز و عید	۸	چو ابرو سے زندانیان روز عید
۹	زنے گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش رو سے را
۱۰	حرامت بود نان آنکس چشید	۱۰	کہ چون سفرہ ابرو بہم در کشید
۱۱	مکن خواہہ بر خوشنیتن کار سخت	۱۱	کہ بد خوے باشد نگون سار سخت
۱۲	گر فتم کہ سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدے زبان خوشست نیز نیست

۱۰ حکایت در معنی تواضع نیکردان

۱	شنیدم کہ فرزانه حق پرست	۱	گریبان گرفتش یکے رند مست
۲	از ان تیرہ دل مرد صافی درون	۲	تفاخورد و سر بر نکرد از سکون
۳	یکے گفتش آخر نہ مردے تو نیز	۳	تخل در یغ است ازین بے تیز
۴	شنید این سخن مرد پاکیزہ خوے	۴	بد و گفت ازین نوع با من مگوے
۵	در دست نادان گریبان مرد	۵	کہ باشیر جنگے سگالہ بسر د
۶	ز ہشیار عاقل نہ زیبہ کہ دست	۶	زند در گریبان نادان مست
۷	ہنر و چین زندگانے کند	۷	جفا بہیند در مہربانے کند

۱۱ حکایت در معنی عزت نفس مردان

۱	سگے پائے صحرا نشینہ گزید	۱	پہ خشمے کہ خوش زندان چکید
---	--------------------------	---	---------------------------

شب از در بیچاره خوابش برود	۲	به خیل اندرش دختر بے بود و خرد
پدر را جفا کرد و تنده نمود	۳	که آخر ترانیمز و ندان نبود
پس از گریه مرد پر گشته روز	۴	بجندید کاه ماک و لغز
مرا گرچه هم سلطنت بود پیش	۵	در بیخ آدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	۶	که دندان بپایه سگ اندیزم
توان کرد باناکسان بدرگه	۷	ولیکن نیاید ز مردم سگ

۱۲ حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگه منمند آفاق بود	۱	غلامش نگو بهیده اخلاق بود
ازین خضر قی موی پالیده	۲	پدے سر که در روی پالیده
چو تعبانش آلوده دندان بزهر	۳	اگر و برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل	۴	دویدے و بوی پیاز از بغل
گره وقت بختن برابر روز دے	۵	چو بختند با خواجه زانوز دے
و مادام به نان خور و نش به نفس	۶	و گر مردے آبے ندا دے کس
نه گفت اندر و کار کردے نه چوب	۷	شب در روز از خانه در کند و کوب
گمے خار و خش در ره انداخته	۸	گمے ماکیان در چه انداخته
ز سیماش وحشت منرا آمدی	۹	نه رفته بکار دے که باز آمدی

پیشتر کوڑی

زود کردن = برداشتن کرنا

تحوّل = make over

سرونی = شهر

۱۰	کے گفت ازین بندہ ہد خصال	۱۰	چہ خواہے ادب یا ہنر یا جمال
۱۱	نیرزد وجودے بدین ناخوشے	۱۱	کہ چورش پسندے و بارش کشتے
۱۲	منت بندہ خوب و نیک و سیر	۱۲	بدست آرم این را بہ نخاس بر
۱۳	و گر یک پیشیر آورد سر پیچ	۱۳	گر است اگر راست خواہی بہ ہج
۱۴	شنید این سخن مرد نیک و ناساد	۱۴	بخندید کاے یا نہ سرخ نزا د
۱۵	بداست این سپر طبع و خویش نیک	۱۵	مراز و طبیعت شود خوے نیک
۱۶	چو زو کردہ باشم تحمل بے	۱۶	توانم جفا بردن از ہر کسے
۱۷	مروت ندانم کہ بہتر شمش	۱۷	بدیگر کسے عیب بر گویش
۱۸	چو من در بلایش تحمل کنم	۱۸	بے بہ بود گر تحول کنم
۱۹	چو خود را پسندے کسے را پسند	۱۹	تو در زحمتے دیگرے را بند
۲۰	تحمل چو زہرت نماید سخت	۲۰	و سے شد گرد و چو در طبع رست

۱۳ حکایت معروف کرخی و مسافر بخور

۱	کسے راہ معروف کرخی سخت	۱	کہ نہادہ معروفے از سر سخت
۲	شنیدم کہ ہمائش آمد یکے	۲	زیما ریش تا بمرک اندکے
۳	سرش موے و رویش صفار خجہ	۳	بمویش جان در تن او سخت
۴	شب آسجا بیفکند و بالش نہاد	۴	روان دست در بانگ و نالش نہاد

۵	نه خوابش گرفته بشب یک نفس	۵	نه از دست فریاد و خواب کس
۶	هنادی پریشان و طبع درشت	۶	نمے مرد و خلق به حجت بکشت
۷	ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	۷	گر گفتند از و خلق راه گیر
۸	زویار مردم در آن بقعه کس	۸	همان ناتوان ماند و معروف بس
۹	شنیدم که شیما ز خدمت نخفت	۹	چهره آن میان بست و گرد آنچه گفت
۱۰	شبے پرسش لشکر آورده خواب	۱۰	که چند آورد و ناخفت خواب
۱۱	به یکدم که چشمانش خفتن گرفت	۱۱	مسافر پراگنده گفتن گرفت
۱۲	که لعنت برین نسل ناپاک باد	۱۲	که نامند و ناموس و زر قند و باد
۱۳	بلند اعتقادان پاکیزه پوش	۱۳	فریبند و پارسای فروش
۱۴	چه داند ملت انبانی از خواب مست	۱۴	که بچاره دیده برهم نه بست
۱۵	سخنهای منکر به معروف گفت	۱۵	که یکدم چرا غافل از وے بخفت
۱۶	فرو خورد شیخ این حدیث از کرم	۱۶	شنیدند پوشیدگان حرم
۱۷	یکے گفت معروف را و نهفت	۱۷	ندیدی که درویش نالان چه گفت
۱۸	بروزین سپس گو سیر خویش گیسر	۱۸	تقتت بر جاے دیگر بکسیر
۱۹	نکوے و رحمت بجای خود است	۱۹	وے یا بدان نیکم روی بد است
۲۰	سرسفله را گرد بالش من	۲۰	سیر مردم آزار را سنگ به
۲۱	مکن یا بدان نیکی اے نیکبخت	۲۱	که در شوره نادان نشاند وخت

الحمد لله

نگویم مرا عات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامرد مان گم مکن
با خلاق نرمی مکن باد رشت	۲۳	که سگ رانه مالند چون گریبشت
گر اصفاف خواهی سگ حق شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
برف آب رحمت مکن خنسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر تیج نویس
ندیدم چنین تیج بر تیج کس	۲۶	مکن تیج رحمت برین تیج کس
سجده بگوشت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشورتین پریشان گرفت
گراز ناخوشه کرد بر من خروش	۲۸	مرا تا خوش از دهن خوش آید گوش
جفا به چنین کس بهاید شنود	۲۹	که نتواند از پیقرار س غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود بهین صورتی چون طلسم	۳۱	بمیرد و اسمت بمیرد چو جسم
و گر پر در آنی درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خورده لاجرم
نه بینی که در کج تربت بس است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسان نه سرفراختند	۳۴	که تاج تکبر نیستند افتند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت به حلم اندرست

۴ حکایت در معنی سفاکت ناهلان و تحمل نیکردان

طبع بر دشوخته بصاحب دلی ۱ بنود آن زمان در میان حاصل

۱	که ز برفشاندی برویش چو خاک	۱	کمر بند و دستش تنه بود و پاک
۲	نکو میدن آغاز کردش بکوس	۲	برون تاخت خوانده تیره روی
۳	پلنگان درنده صوف پوش	۳	که ز نهارا زین کز و مان خموش
۴	و گر صید بقتد چو سگ بر چند	۴	که چون گریه زانو بدل بر بند
۵	که در خانه کمتر توان یافت صید	۵	سو سجد آورده دکان شید
۶	و لے جائه مردم اینان کنند	۶	ره کاروان شیر مردان زنند
۷	به سالوس پنهان ز راند و خسته	۷	سپید و سیاه پاره برو و خسته
۸	جهان گرد و شب کوک خرمن گدا	۸	ز بهر جو فروشان گندم ناس
۹	که در قرض و عالت جوانند و پست	۹	مبین در عبادت که پیر اندوست
۱۰	پس آنکه نمایند خود را نزار	۱۰	عصای کلیم اند بسیار خوار
۱۱	همین بس که دنیا بدین میخرند	۱۱	نه پیر بهر کار و نه و افشورند
۱۲	به دخل حبش جامه زن کنند	۱۲	عبای بلا لانه در تن کنند
۱۳	مگر خواب پیشین و نان سحر	۱۳	ز سنت نه بینی در ایشان اثر
۱۴	چو ز نیل در یوزه نهفتا درنگ	۱۴	شکم تاسر آگنده از لقمه تنگ
۱۵	که شفت بود سیرت خویش گفت	۱۵	نخواهم درین باب ازین پیش گفت
۱۶	نه بنید هستر دیده عیب جوی	۱۶	فرو گفت ازین شیوه ناوید گوے
۱۷	چه غم دارد از آبر و سے کس	۱۷	سیک کرده سے آبر و سے جے

۱۹	اگر راست پرسی نه از عقل کرد	۱۹	مریدے بشیخ این سخن نقل کرد
۲۰	بترز و قرینے کہ آورد و گفت	۲۰	بدی در قفا عیب من گفت و خست
۲۱	وجودم نیاز زد و در خشم نداد	۲۱	یکے تیرے افکند و در ره فتاد
۲۲	ہمے در سپوزے یہ پہلوی من	۲۲	تو برداشته و آمدی سوی من
۲۳	کہ سہلست ازین پیشتر گو بگوے	۲۳	بخندید صاحب دل نیکوے
۲۴	از آنہا کہ من دادم از صدیکہ سہلست	۲۴	ہنوز انچہ گفت از بدم اندکیست
۲۵	من از خود یقین می شناسم کہ ہست	۲۵	ز روی گمان بر من اینہا کہ بہت
۲۶	کجا دادم عیب ہفتاد سال	۲۶	دہی اسال پوست ہا وصال
۲۷	ندادم بجز عالم الغیب من	۲۷	بہ از من کس اندر جہان عیب من
۲۸	کہ پنداشت عیب من نیست و بس	۲۸	ندیدم چنین نیک پندار کس
۲۹	زد و زخ نہ ترسم کہ عالم نکوست	۲۹	بہ محشر گواہ گناہم گرا و ست
۳۰	بیا گو بہر شخہ از پیش من	۳۰	گرم عیب گوید بد اندیش من
۳۱	کہ بر جاس تہر بلا بودہ اند	۳۱	کسان مہر راہ خدا بودہ اند
۳۲	کہ صاحب دلان بار شوخان ہرند	۳۲	زبون باش تا پوئیتنت درند
۳۳	بہ سنگش ملاست کنان بشکند	۳۳	گراز خاک مردم سہوے کنند

۱۵ حکایت در گستاخی و رویشان و علم پادشاہان

۱	ملک صالح از پادشاهان شام	۱	برون آمدے صبحدم با غلام
۲	بگشتے در اطراف بازار و کوئے	۲	برسم عرب نیمہ بر لبہ روستے
۳	کہ صاحب نظر بود در ویش دوست	۳	ہر آن کین دودار و ملک صالح است
۴	دو در ویش در مسجدے خفته یافت	۴	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
۵	شب سروشان دیدہ نابردہ خواب	۵	چو حریاتامل کنان ز آفتاب
۶	یکے زان دو میگفت با دیگرے	۶	کہ ہم روز محشر بودا و رے
۷	گر این پادشاهان گردن سراز	۷	کہ در لہو و عیش اند و با کام و ناز
۸	در آسند با عاجزان در بہشت	۸	من از گور سر برگیرم ز خشت
۹	بہشت برین ملک و ماوای مات	۹	کہ بند غم امر و زبر پایے مات
۱۰	ہمہ عمر از اینان چہ دیدے خوشی	۱۰	کہ در آخرت نیز ز رحمت کشتے
۱۱	اگر صالح آنجا بدیوار باغ	۱۱	در آید یکفشش پدرم و ماغ
۱۲	چو مرد این سخن گفت صالح شنید	۱۲	و گر بودن آنجا مصالح ندید
۱۳	دے رفت تا چشمہ آفتاب	۱۳	ز چشم خلائی فروشست خواب
۱۴	ردان ہر دو کس را فرستاد و خواند	۱۴	بہ بیت نشست و ہجرت نشانند
۱۵	برایشان بارید باران جوو	۱۵	فروشست شان گردل از وجود
۱۶	پس از رنج سرما و باران ویل	۱۶	نشستند بانامداران خیل
۱۷	گدایان بے جامہ شب کردہ روز	۱۷	معطر کنان جامہ بر عود سوز

الشيخ محمد بن عبد الله

کونسل - کنگرہ - ۱۹۷۱ء

۱۸	کہ ای حلقہ در گوش حکمت جہان	۱۸	کیے گفت ازینان ملک رہنمان
۱۹	زما بند گانت چه آمد پسند	۱۹	پسندیدگان در بزرگے رست
۲۰	سجندید در روے درویش گفت	۲۰	شمنشہ ز شادے چو گل شکفت
۲۱	زیچارگان روے در ہم کشم	۲۱	من آنکس نیم کہ عسدر حشم
۲۲	کہ ناسازگارے کنی در بہشت	۲۲	تو ہم بامن از سر بنہ خونے ز رشت
۲۳	تو فردا کن در برویم سراز	۲۳	من امروز کردم در صلح باز
۲۴	شرف یایدت دست درویش گیر	۲۴	چنین راہ گر مقبلے پیش گیر
۲۵	کہ امروز تخم ارادت نہ کاشت	۲۵	بر از شاخ طوبے کسی بر نہ داشت
۲۶	بچوگان خدمت توان بردگو سے	۲۶	ارادت نہ دارے سعادت بجوے
۲۷	کہ از خود پیرے ہیچو قذیل ز آب	۲۷	ترا کے بود چون چراغ التہاب
۲۸	کہ سوزش در سینہ باشد چو شمع	۲۸	وجودے دہد و شتابے بجھج

۱۶- حکایت اندر محرومی خوشین بنیان

۱	ولیک از نگہ سرمست داشت	۱	کیے در نجوم اندکی دست داشت
۲	دلے پر ارادات سرے پر غور	۲	سو کو شیار آمد از راہ دور
۳	یکش حرف خدمت نیا موختے	۳	خرومند از و دیدہ بر دوختے
۴	بدو گفت واناے گردن فراز	۴	چوبے بہرہ عزم سفر کرد باز

۵	تو خود را گمان برده پر خسرو	انائے که پر شد و گر چون پرد
۶	ز دھوے تنی آئے تا پر شوے	تو از خود پرے زان تنی میروے
۷	ز بهت در آفاق سعدی صفت	تنی گرد و باز آئے پر معرفت

۱- حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

۱	به خشم از ملک بنده سرتانفت	بفرمود جستن کشش و نیافت
۲	چو باز آمد از راه خشم و ستیز	به شمشیر زن گفت خوش بریز
۳	بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد چون تشنه و تشنه زبان
۴	شنیدم که گفت از دل تنگیش	خدا یا بجل کردش خون خویش
۵	که پیوسته در نعمت و ناز و نام	و راقبال او بوده ام دوست کام
۶	مبادا که منم و این خون من	بگیرند و حرم شود و شمش
۷	ملک را چو گفت وی آمد بگوش	و گرد یک خشش نیاورد جوش
۸	بسے بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند را بیت شد و طبل و کوس
۹	به رفق از چنان سگمین جا نگاه	رسانید و هرش بدان پا نگاه
۱۰	غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	چو آب است بر آتش مرد گرم
۱۱	نه بیخه که در معرض تیغ و تیر	پوشند خفتان صد تو حریر
۱۲	تو اضع کن اے دوست با خشم	که نرم کند تیغ برنده کند

اناء = برتن = جگ آنبرہ جگ الجی آوانی

سینہ
دشمنہ

زندہ = گدھی
نہاج = تیرہ لکھ ادا

ہلاکت = چکر گنا

عشق = ایک ارادہ چھوٹا

۱۰۰۰ = ۱۰۰ = ۱۰ = ۱

۱۸- در عجز و نیاز مند صالحان

۱	یکے را نباح سگ آمد بگوش	ز ویرانه عارت ژنده پوش
۲	درآمد که درویش صلح کجا است	بدل گفت گوئی سگ اینجا چرات
۳	بجز عارت آنجا و گر کس ندید	نشان سگ آتشیش و ازین پید
۴	که شرم آمدش بحث آن راز کرد	نخل باز گردیدن آفتاز کرد
۵	هلا گفت بر در چہ پای در آے	شنید از برون عارت آواز پای
۶	که ایدر سگ آواز کرد این منم	نه پندارے ای دیدہ روشم
۷	نهادم ز سر کبر و راسے و خرد	چو دیدم کہ بیچار گے مے خرد
۸	که مسکین ترا ز سگ ندیدم کسے	چو سگ بر درش بانگ کردم سبی
۹	ز شیب تو اضع ببالا رے	پوخوا ہے کہ در قدر والا رے
۱۰	که خود را فراتر نهادند در	درین حضرت آنان گرفتند صدر
۱۱	فتاد از بلندے بسر در شیب	چو سیل اندر آمد به هول و نیب
۱۲	نگر کا فتالبش به عیوق برد	چو شبنم بفتاد مسکین و خسرو

۱۹- حکایت حاتم اضم و سیرت او در تواضع

۱	که حاتم اضم بود باور مکن	گروہے بر اند ز اہل سخن
---	--------------------------	------------------------

۲	برآمد طنین مگس بامداد	۲	که در چنبر عنکبوتی فتاد
۳	همه منفعت و خاموشیش کید بود	۳	مگس قند پنداشتش قید بود
۴	نگه کرد شیخ از سر اعتبار	۴	که اے پای بند طمع پائے دار
۵	نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	۵	که در گوشه دام پارس است و بند
۶	یکه گفت از ان حلقه اهل رای	۶	عجب دارم ای مرد راه خدای
۷	مگس را تو چون فهم کردی خروش	۷	که مارا به دشخوارے آمد بگوش
۸	تو کا گاه گردے ببانگ مگس	۸	نشايد اصم خواندت زین سپس
۹	تبسم کنان گفتش اے تیزهوش	۹	اصم به که گفتار باطل نبوش
۱۰	کسانیکه با من بخلوت دارند	۱۰	مرا عیب پوش و هنر گستر اند
۱۱	چو پوشیده دارندم اخلاق دون	۱۱	کندهستم زیر و سخت زبون
۱۲	فرامی نمایم که می نشنوم	۱۲	مگر که تکلف مبسرا شوم
۱۳	چو کالیوه دانندم اهل نشست	۱۳	بگویند تیک و بدم آنچه نیست
۱۴	اگر بد شنیدن نیاید تو شرم	۱۴	ز کردار بد و امن اندر کشم
۱۵	به چل ستایش فرا حیر مشو	۱۵	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
۱۶	سعادت و محبت و سلامت نیافت	۱۶	که گردن ز گفتار سعدی بتافت
۱۷	ازین به نصیحت گرے بایست	۱۷	ندانم پس از وی چه پیش آیدت

۲۰۔ حکایت زارہ و دوزو

۱	کہ ہوا رہ بیدار و شب خیز بود	عزیزے در اقصائے تبریز بود
۲	یہ سچید و بر طرٹ با مے فگند	شبے دید جائے کہ دزدی کند
۳	زہر جابئے مرد با چوب خاست	کسان را خبر کرد و آشوب خاست
۴	میان خطر جائے بودن نہ دید	چو نامردم آواز مردم شنید
۵	گر یزے بوقت اختیار آمدش	نہیے از ان گیسو دار آمدش
۶	کہ شب دزدی چارہ محروم شد	ز رحمت دل پارسا موم شد
۷	براہ دگر پیش باز آمدش	بتاریکے ازوے فراز آمدش
۸	مردانگے خاک پائے توام	کہ یار امر و کاشناے توام
۹	کہ جنگ آوری برد و نوع ست بس	ندیدم بسر پنجگے چون تو کس
۱۰	دوم جان بدر بردن از کارزار	یکے پیش خصم آمدن مردوار
۱۱	چہ نامے کہ مولاے نام توام	بدین ہر دو خصلت غلام توام
۱۲	بجائے کہ می دانست رہ برم	گرت رائے باشد بہ حکم کرم
۱۳	نہ پندارم آنجا خداوند رخت	سرانگست کوتاہ و در بستہ سخت
۱۴	یکے پاسے بردوش دیگر ہنہم	کلوخے دو بالائے ہم پر ہنہم
۱۵	از ان بہ کہ گر دے تہمت باز	بہ چندان کہ دروستت افتد یار

۱۶	بهدلدارے و چا پلو سے وفن	۱۶	کشیدش سوئے خانه خویشتن
۱۷	جوانمرد شب روفرو داشت دوش	۱۷	به کفش درآمد خداوند هوش
۱۸	بغل طاق دوستار ورخته که داشت	۱۸	ز بالا بدامان او در گذاشت
۱۹	وزان جابر آورده غوغا که دزد	۱۹	ثواب ای جوانان ویاری و مزد
۲۰	بدر حبت از آشوب دزد و غل	۲۰	دوان جامه پار سا و بغل
۲۱	دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	۲۱	که سرگشته را برآمد مراد
۲۲	بخیثه که بر کس تر حسم نکرد	۲۲	به بخشود بر وے دل نیک مرد
۲۳	عجب نیست در سیرت بخزدان	۲۳	که نیکه کنند از کرم بابدان
۲۴	در اقبال نیکان بدان می رسید	۲۴	اگر چه بدان اهل نیکه نیند

۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

۱	یکه را چو سحرے دل سادو بود	۱	که با سادو روئے در افتاده بود
۲	جفا بر وے از دشمن سخت گوے	۲	ز چوگان سختی بختی چو گوے
۳	ز کس چنین به ابرو نینداخته	۳	ز بازوے پرتندے نه پیرداخته
۴	یکه گفتش آخر ترانگ نیست	۴	خبر زین همه سیله و سنگ نیست
۵	تن خویشتن سغبه و توان کنند	۵	ز دشمن تحمل زبوان کنند
۶	نشايد ز جاہل خطا و رگذاشت	۶	که گویند یار او مردے نه داشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر	۷	جوابی که شاید بنشیند بزر
دلم خانه مهریار است و پس	۸	ازان می نگزد و روکین کس

۲۲ حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده نوی	۱	چو بگذشت بر عارف جنگو
گر این مدعی دوست بشناخته	۲	به پیکار دشمن سپرداخته
گر از هستی حق خبر داشته	۳	همه خلق را نیست پنداشته

۲۳ حکایت لقمان حکیم با بقدادی

شنیدم که لقمان سیه قام بود	۱	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکه بنده خویش پسنداشتش	۲	به بقداد در کار گل داشتش
بسایه سراپا به پرداختش	۳	کس از بنده خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بنده رفت باز	۴	ز لقمانش آمد نیبه و نراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	۵	سخن دید لقمان که پوزش چه سود
بسایه ز جودت جگر خون کفم	۶	بیک ساعت از دل بدر چون کفم
وای هم بختنایم ای نیک مرد	۷	که سود تو ما را زیان نه کرد
تو آبا و کردی شبستان خویش	۸	مرا حکمت و معرفت گشت پیش
خلا نیست در ختم ای نیکبخت	۹	که فرماییش و قهقار سخت

دگره نیازارش سخت دل	۱۰	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جوهر بزرگان نبرد	۱۱	نه سوز و دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شهباز پیر	۱۲	که دشوار بازیردستان گیر
گرازا کمان بخت آید سخن	۱۳	تو بر زیردستان درشتی مکن

۴۴ حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بردشت صنعا جنید	۱	سگ وید بر کنده دندان بید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر	۲	فرومانده عاجز چو رو پا به پیر
پس از غم و آه و گریستن به پے	۳	لکد خوروی از گو سپندان سے
چو مسکین و بیطاقش دید و ریش	۴	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	۵	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظا هرمن امروز ازین بهترم	۶	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پائے ایمان نه لغز جای	۷	بسر بر تخم تاج عفو خدا سے
و گر گسوت معرفت در برم	۸	نه ماند به بسیار ازین کترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	۹	مرا و را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	۱۰	به عزت نکرند در خود نگاه
ازین بر ملا یک شرف داشتند	۱۱	که خود را به از سگ نه پنداشتند

۲۵ حکایت پارسا و بربطازن

۱	یکے بر بطی در بغل دشت مست	۱	پہ شب بر سر پارساے شکست
۲	چو روز آمد آن نیک مرد حلیم	۲	بر سنگدل بردیکشت سیم
۳	کہ دو شینہ مغرور بودے مست	۳	ترا و مرا بر بط و سر شکست
۴	مرا بہ شد آن زخم دیر خاست بیم	۴	ترا بہ سخا ہد شد الایہ سیم
۵	ازین دوستان خدا بر سر اند	۵	کہ از خلق بسیار بر سر خوردند

۲۶ حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اہلان

۱	شنیدم کہ در خاک و خش از ہمان	۱	یکے بود در کنج خلوت نہان
۲	مجرد یہ معنی نہ عارت بہ دلق	۲	کہ بیرون کند دست حاجت یہ خلق
۳	سعادت کشادہ در سوئے او	۳	در از دیگران بستہ بر روی او
۴	زبان آورے بی خود سعی کرد	۴	ز شوئے بہ بد گفتن نیک مرد
۵	کہ ز ہمارا زین مکر و دستان دیو	۵	بجائے سلیمان نشستن چو دیو
۶	و مادہم بشویند چون گرہ بر روی	۶	طبع کر وہ در صید موشان کوی
۷	ریاضت کش از بہر نام و غرور	۷	کہ طبل تہے را رود بانگ دور
۸	ہے گفت و خلع بر و انجمن	۸	بر ایشان تفرج کتان مرد وزن

۹	شنیدم که بگریست و انامی و خش	۹	کیا رب مرا این شخص را توبه بخش
۱۰	و گر راست گفت ای خداوند پاک	۱۰	مرا توبه ده تا نه گردم هلاک
۱۱	پند آمد از عیب جوے خودم	۱۱	که معلوم من کرد خوے بدم
۱۲	گر آنے که دشمنت گوید مرغ	۱۲	و گریسته گوید و باد و سنج
۱۳	و گر ابله مشک را گنده گفت	۱۳	تو مجموع شو کو پرا گنده گفت
۱۴	و گر میسر و در پیا ز این سخن	۱۴	چنین ست گو گنده مغر مکن
۱۵	نه آئین عقلست و راه و خرد	۱۵	که دانا فرب مشعبد خورد
۱۶	پس کار خویش آنکه عاقل نشست	۱۶	زبان بد اندیش بر خود به بست
۱۷	تو نیکو روش باش تا بد سگال	۱۷	نیا بد بقص تو گفتن محال
۱۸	چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	۱۸	تو بر زبردستان ورستی مکن
۱۹	جز آن کس ندانم نگو گوے من	۱۹	که روشن کند بر من آهوے من

۲۷ حکایت امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه و سیر او در تواضع

۱	کسے شکله بر و پیش علمه	۱	مگر مشکش را کند منجبه
۲	امیر عدو بند و کشور کشاے	۲	جو ایش بگفت از سر علم و راهے
۳	شنیدم که شخصے در آن انجمن	۳	بگفتا چنین نیست یا یو الحسن
۴	نه رنجید از وحیدر نامجوے	۴	بگفت ار توانی ازین به بگوے

۵	بگفت آنچه دانست و پاکیزہ گفت	۵	بہ گل چشمہ نور نشاید نہفت
۶	پسید از و شاہ مروان جواب	۶	کہ من بر خطا بودم او بر صواب
۷	پہ از من سخن گفت و دانا کیست	۷	کہ بالا ترا از علم او علم نیست
۸	گر امر و ز بودے خداوند جاہ	۸	تکروے خود از کبر و رے نگاہ
۹	بدر کردے از بارگہ حاجبش	۹	فرو کو قندے بہ نادر و حبش
۱۰	کہ من بعد بے آبروے مکن	۱۰	ادب نیست پیش بزرگان سخن
۱۱	یکے را کہ پسندارد در سر بود	۱۱	پستدار ہرگز کہ حق بشنود
۱۲	ز عیش ملال آید از وعظ تنگ	۱۲	شقائق بہ باران تروید زنگ
۱۳	نہ بینے کہ از خاک افتادہ خوار	۱۳	بروید گل و بشفت نو بہار
۱۴	مریزاے حکیم آستیناے در	۱۴	کجایینے از خویشتن خواہر پر
۱۵	پہ چشم کسان در نیاید کسے	۱۵	کہ از خود بزرگے نماید بے
۱۶	گو تا کیویند شکر ہزار	۱۶	چو خود گفتے از کس توقع مدار

۲۸ حکایت امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

۱	گداے شنیدم کہ در تنگ جاے	۱	نہادش عمر پایے بر پشت پایے
۲	ندانست درویش بچارہ کوست	۲	کہ رنجیدہ دشمن نداند ز دوست
۳	بر آشتی بر وے کہ کوے مگر	۳	ہر وقت سالار عادل عشر

نه کورم ولیکن خطارفت کار	۴	نذاشتم از من گند در گذار
چه نصف بزرگان دین بوده اند	۵	که بازیردستان چنین بوده اند
فروتن بود و هوشمند گزمین	۶	هند شلخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند سر و اتوا صغ کنان	۷	نگون از بخت سسر گرد نان
اگر می ترست ز روز شمار	۸	از ان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چهره بر زیردستان تم	۹	که دیت با لای دست تو هم

۲۹- حکایت

یکه خوب کرد او خوشنویس بود	۱	که بد سیرتان را نکو گوئی بود
سجوابش کس دید چون در گذشت	۲	که بارے حکایت کن از سر گذشت
دبانے به خنده چو گل باز کرد	۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نه گفتند با من به سختی بے	۴	که من سخت نگر فتنه بر کس

۳۰- حکایت ذوالنون مصری رحمه الله علیه و شکسته او

چنین یاد دارم که سقائے نیل	۱	نه کرد آب بر مصر سائے سبیل
گرو به سوی کو بهاران شدند	۲	به زارے طلبگار باران شدند
گرستند از گریه چو نه روان	۳	بسیارید مگر گریه آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کس	۴	که بر خلق رنج هست و سختی بے

نیاید

۵	فروماندگان را دعاے کین	۵	که مقبول زار و نباشد سخن
۶	شنیدم که ذوالنون پیرین گنجیت	۶	بے بر نیامد که باران بر سخت
۷	نهر شد بیدین پس از روز بیت	۷	که ابر سیاه دل بر ایشان گریست
۸	سبک عزم باز آمدن کرد پیر	۸	که پر شد به سیل بهاران غدیر
۹	پرسید از عارفی در نهفت	۹	چه حکمت درین رفتنت بود گفت
۱۰	شنیدی که بر مرغ و مور و ودان	۱۰	شود تنگ روزی بلفعل بدان
۱۱	درین کشور اندیشه کردم بے	۱۱	پریشان ترا از خود ندیدم کس
۱۲	بر فقم مبادا که از شیر من	۱۲	چو بند دور خیسر برانجن
۱۳	توانگه شوے پیش مردم عزیز	۱۳	که هر خوشی تن را نگیرد سچیز
۱۴	بزرگے که خود را به خردی شمرد	۱۴	یدنیا و عقبه بزرگے بسرود
۱۵	ازین خاکدان بنده پاک شد	۱۵	که در پای کتر کس خاک شد
۱۶	الا اے که بر خاک مابگذرے	۱۶	به خاک عزیزان که یاد آورے
۱۷	که گر خاک شد سعدی اورا چه غم	۱۷	که در زندگے خاک بود ست هم
۱۸	به پیچار گے تن فر خاک داد	۱۸	و گر گرد عالم بر آمد چو باد
۱۹	بے بر نیامد که خاکش خورد	۱۹	و گر باره بادش به عالم برد
۲۰	نگر تا گلستان معنی شگفت	۲۰	برو هیچ بلیل چنین خوش نگفت
۲۱	عجب گر بمیسر چنین بلبله	۲۱	که بر استخوانش نه رودید گله

باب ہشتم در بیان فضیلت شکر

احکامیت

۱	نفس می نیارم ز دواز شکر دوست	۱	کہ شکرے ندانم کہ در خور دوست
۲	عطای ست ہر موی از دہرتم	۲	چگونہ بہر موی شکرے کنم
۳	ستایش خداوند بخشنده را	۳	کہ موجود کرد از عدم بندہ را
۴	کرا قوت وصف احسان اوست	۴	کہ اوصاف مستغرق شان اوست
۵	بدیعی کہ شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و ہوش دل
۶	ز پشت پدر تا پیاپای شیب	۶	نگر تا چہ تشریف و اوست ز غیب
۷	چو پاک آفریدت بہش باش و پاک	۷	کہ ننگ ست ناپاک رفتن بجاک
۸	پیاپے بیفشان از آئینہ گرد	۸	کہ مصقل نگیرد چو ز نگار خورد
۹	نہ در استد بودے آب منی	۹	اگر مردے از سر پدر کن منی
۱۰	چو روزے سعی آوری سوی خوش	۱۰	مکن تکیہ بر زور بازوے خوش
۱۱	چرا حق نہ مے بینی ای خود پرست	۱۱	کہ یار و بگرویش در آورد دست
۱۲	چو آید یکوشد پدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نہ از سعی خوش
۱۳	بسر پنجگے کس نہر دست گوے	۱۳	سپاس خداوند تو فوق گوے

۱۴	تو قایم بخود نیتی یک قدم	۱۴	نخبت مدو میرسد و مبدم
۱۵	نہ طفاک زبان بستہ بودی ز لاف	۱۵	ہے روزے آمد بچو فاش ز نافت
۱۶	جونا فاش بریدند و روزی گست	۱۶	یہ پستان مادر و آفخت دست
۱۷	غریبے کہ رنج آردش دہر پیش	۱۷	بدار و دہند آیش از شہر خویش
۱۸	پس او در شکم پرورش یافت است	۱۸	ز انبوب معدہ خویش یافت است
۱۹	دو پستان کہ امر و زوخواہ اوست	۱۹	دو چشمہ ہم از پرورش گاہ اوست
۲۰	کنار و بر مادر و پسندیر	۲۰	بہشت است و پستان در دجوی شیر
۲۱	درخت بالائے جان پرورش	۲۱	ولد میوہ نازنین در برش
۲۲	نہر گمای پستان درون دل است	۲۲	پس از بگرے شیر خون دل است
۲۳	بچونش فرو بردہ دندان چو نیش	۲۳	سرشتہ در و مہر خونخوار خویش
۲۴	چو باز و قوے کرد دندان سطر	۲۴	پراندا پیدش دایہ پستان بصبر
۲۵	چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	کہ پستان شیرین فرامش کند
۲۶	تو نیز اے کہ در تو یہ طفل راہ	۲۶	بصبرت فراموش گرد و گناہ

۲- حکایت

۱	جو اسے سر از راے مادر بتافت	۱	دل در مندش چو آذر بتافت
۲	چو بیچارہ شد پیشش آور و حمد	۲	کہ امی کست مہر فراموش عمد
۳	نہ گریبان و در ماندہ بودے و خرد	۳	کہ شبہا ز دست تو خواہم نہ سرد

۴	نه در مہ نیر وے حالت نبود	۴	مکس راندن از خود بحالت نبود
۵	تو آنے کران یک گس رنجہ	۵	کہ امر و زسالا رسر پنچہ
۶	بھالے شوی باز در قس گور	۶	کہ نتوانے از خویش تن دفع مور
۷	وگر دیدہ چون بر سر و ز چرخ	۷	چو کرم لحد نور و سپہ و ماغ
۸	چو پوشیدہ چشمے نہ بینی کہ راہ	۸	ندانند ہمے وقت رفتن ز چاہ
۹	نوگر شکر کر وے کہ با دیدہ	۹	وگر نہ تو ہم چشم پوشیدہ
۱۰	معلم پیامختت فہم و راے	۱۰	سرشت این صفت موجودت خدا
۱۱	گرت منع کر وے دل حق نبوش	۱۱	حقت عین باطل نبود می بگوش

۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

۱	بین تا یک انگشت از چند پند	۱	باقلیدس صنع در ہم فکند
۲	پس آشفنگے باشد و اسلمے	۲	کہ انگشتات بر حرف صغش نہی
۳	تا مل کن از بہر رفتار مرد	۳	کہ چند استخوان پے زد و وصل کرد
۴	کہ بے گردش کعب زانوی و پای	۴	نشايد قدم بر گرفت ز جاے
۵	از ان سجدہ بر آومی سخت نیست	۵	کہ در صلب او مہر یک لخت نیست
۶	دو صد مہرہ در یکدگر ساختست	۶	کہ گل مہرہ چو نتو پر دختست
۷	و گشت بر آویخت ای پند یزدجوی	۷	زینے در وی صد و شصت چوے

حج

۸	بصر در سر و فکر و رائے و تئیں	۸	جوارح بدل دل پدائش عزیز
۹	بہائم بڑے اندر او فتادہ خوار	۹	تو ہچون الف بر قدم اسوار
۱۰	نگون کردہ ایشان سر از بہر خور	۱۰	تو آ رہے بغرت خورش پیش سر
۱۱	نزدیک ترا با چنین سرورے	۱۱	کہ سر جز بطاعت فرو د آورے
۱۲	ولیکن بدین صورت دلپذیر	۱۲	فرقت مشو سیرت خوب گیر
۱۳	رہ راست باید نہ بالائی راست	۱۳	کہ کا قہم از روے صورت چو است
۱۴	ترا آنکے چشم و دھن داد و گوش	۱۴	اگر عاقبت در خلا فتن مگویش
۱۵	گر قسم کہ دشمن بکوبے بنگ	۱۵	مکن باری از جہل باد و ست جنگ
۱۶	خردمند طبعان منت شناس	۱۶	بد و زند نعمت بھج سپاس

۴۔ حکایت

۱	بنر و آزمائے زاد ہم فتاد	۱	بگردن درش مہرہ در ہم فتاد
۲	چو ہمیش فرورفت گردن بہ تن	۲	نگشتے سرش تا نگشتے بدن
۳	پڑشکان ہماندند حیران درین	۳	مگر فیلسوف نے زیو نان زمین
۴	سرش باز چھپد تن راست شد	۴	وگروے بنودی زمین خواست شد
۵	وگر نہ بیت آمد نیز و یک شاہ	۵	نکرد آن فرومایہ دروے نگاہ
۶	خردمند راست فرشتہ بشرم	۶	شدیدم کہ میرفت و میگفت نرم
۷	اگر من نہ چھپیدے گردش	۷	نہ چھپیدے امروز روے از من

۸	کہ باید کہ بر عود سوزش منہ	فرستاد تھمے بدست رہے
۹	سر و گردنش ہچنان شد کہ بود	ملک را یکے عطیہ آمد زود
۱۰	بجستند بسیار و کم یافتند	بعذر از پے مروبتنافتند
۱۱	کہ روز پسین سر بر آسے بہج	تو ہم گردن از شکر منعم پیچ

۵۔ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

۱	مہ روشن و مہر گیتے سر روز	شب از بہر آسایش مست و دروز
۱۱	ہے گستر اند بسا طہار	سپہ از بر اسے تو فراش وار
۳	و گردن چو گان زند برق تیغ	اگر باد و برق است و باران و میغ
۴	کہ تخم تو در خاک سے پرورند	ہمہ کار داران و فرمان برند
۵	کہ سقائے ابر آبت آرد بدوش	اگر تشنہ مائے زسختے عجوش
۶	تماشا کہ دیدہ و معنی و کام	ز خاک آورد رنگ و بلوچی طعام
۷	رطب و ادوت از نخل و نخل از نوا	عسل و ادوت از نخل و من از ہوا
۸	ز حیرت کہ نخلے چین کس نہ بست	ہمہ نخل بندان بخانینہ دست
۹	قنادیل سقف سر اسے تواند	خور و ماہ و پر وین بر اسے تواند
۱۰	زرا از کان و برگ ترا بہوب خشک	ز خا رست گل آرد و از نافہ مشک
۱۱	کہ محرم با غیار نتوان گذاشت	بدست خودت چشم و ابرو نکاشت

توانا که آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چنین پرورد
سجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	که شکرش نه کار زبانت و بس
خدایا و لم خون شد و دیده ریش	۱۴	که می بینم انعامت از گفت پیش
نگویم دو دو دام و مور و سمک	۱۵	که فوج ملائک بر اوج فلک
منورت سپاس اندک گفته اند	۱۶	ز چندین هزاران یک گفته اند
بر و سعد یا دست و دفتر بشوے	۱۷	برای که پایان ندارد پیوے

بیور

حکایت

یکه گوش کوک بآلید سخت	۱	که ای بوالعجب گوی برگشته سخت
ترا تیشه و آدم که هر نیم شکن	۲	نه گفت هم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	۳	بغیبت نکر و اندیش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش	۴	به بتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پے منع باری نکوست	۵	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن در حال ناز و نمان و شکر نعمت حق تعالی

ندانم که قدر روز خوشی	۱	مگر روزی که گافد بختی بختی
زستان و درویش و رنگ سال	۲	چهل است پیش خداوند مال
سیلیم که یک چند مالان تحفت	۳	خداوند را شکر صحت گفت

حاصل

چومردانه رو باش و تیز پايے	۴	بشكرانه با كند پويان پايے
پرسير كن بر بخت جوان	۵	تو تا كند رحم بر ناتوان
چه دانند چو نيان و تد ر آب	۶	ز و اما نندگان پرس در آفتاب
عرب را كه بر وجهه باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان ز رود
كسي قيمت ندرسته شناخت	۸	كه يك چند بيچاره در تپ گداخت
ترا تيره شب كه نمايد و راز	۹	كه غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تپ	۱۰	كه رنجور داند و راز راز شب
بهانگ دهل خواجه بيدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسان چون گذشت

۸ حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسان

شنیدم كه طغرل شبے در خزان	۱	گر ز كر در بر هندوے پاسان
ز باریدن برف و باران و سيل	۲	بلرزش در افتاده همچون سيل
ولش بروے از حمت آورد جوش	۳	كه اينك قبا پو ستيم به پلوش
و منظر باش بر طرف بام	۴	كه بيرون فرستم بدست غلام
درين بود باد بهارے و زید	۵	شنشده در ايوان شاه خريد
و شاقے پر سپهره و رخیل داشت	۶	كه طبعش بد و اندكے ميل داشت
تا شامی تركش چنان خوش فتاو	۷	كه هندوے مسكين بر نقش زياد

۸	ز بد بختیش در نیامد بدوش	۸	قبا پو ستینه گذشتش بگوش
۹	که چو رسپهر انتظارش منزود	۹	مگر رنج سر مابرویس نبود
۱۰	که چو یک زنش بامدادان چه گفت	۱۰	نگه کن چو سلطان بغفلت نجفت
۱۱	چو دسنت در آغوش آغوش شد	۱۱	مگر نیکبخت فراموش شد
۱۲	چه داسنه که بر ما چه شب میرود	۱۲	ترا شب بعیش و طرب میرود
۱۳	چه از پا فروز فکانش بریگ	۱۳	فرو برده سر کار داسنه بیدگ
۱۴	که بیچارگان را گذشت از سر آب	۱۴	بدر اے خداوند زورق بر آب
۱۵	که در کار داند پیران سست	۱۵	توقف کنی دایه جوانان چیست
۱۶	همار شتر در کف ساروان	۱۶	تو خوش خفته در هو و ج کاروان
۱۷	ز ره باز پس ماندگان پرس حال	۱۷	چه هامون و کویت چه سنگ رمال
۱۸	پیاده چه داسنه که خون می خورد	۱۸	ترا کوه پیکر هیون می برد
۱۹	ندانند حال شکم گر سینه	۱۹	بآرام دل خفتگان در بینه

۹- حکایت

۱	همه شب پریشان و دل خسته بود	۱	یکه راحس دست پر بسته بود
۲	که شخصی بهی نالدار دست تنگ	۲	بگوش آیدش در شب تیره رنگ
۳	تو باره زخم چند ناله نجفت	۳	شنید این سخن دزد مغلول گفت
۴	که دستت عس تنگ بر هم بپرست	۴	بروشکر یزدان کن اے رنگدست

مکن نالہ از بے نوائے بے ۵ چوبینے ز خود بے نوا تر کہ

۱۰- حکایت

برہنہ تنے یک ورم دام کرو ۱ تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کالے طالع بد لگام ۲ بگر ما بہ پختہ درین زیر خام
چونا پختہ آمد ز سخته بجوشش ۳ یکے گفتش از چاہ زندان خوشتر
بجا آدرائے خام شکر خداے ۴ کہ چون مانہ خام ہر دست و پاے

۱۱- حکایت

یکے کرد بر پارسانے گذر ۱ بصورت جہود آمدش در نظر
قفاے فرو کوفت بر گردنش ۲ بخشید درویش پیرا ہنش
خجل گفت کا سچ از من آمد خطاست ۳ بخشای بر من چہ جای عطاست
بشکرانہ گفتا بشر نہ ایستم ۴ کہ آم کہ پسنداشتنے نیستم
نکو سیرت بے تکلف برون ۵ بہ از نیکنام خراب اندرون
بزدیک من شب رو را ہزن ۶ بہ از فاسق پارسا پیرہن

۱۲- حکایت

زرہ باز پس ماندہ میگربست ۱ کہ مسکین تراز من برین دشت کبیت
خرے بارکش گفتش ای بے تمیز ۲ ز جور فلک چند نامے تو نیز
بر و شکر کن چون سحر بر نہ ۳ کہ آخر بزرگسان حشر نہ

ستبری - غرو

۱۳۔ حکایت

۱	فیقہ بر افتادہ مستے گذشت	۱	بستور سے نویش مغرور گشت
۲	ز سخوت بد و انتفا سے نکر د	۲	چوان سر بر آورد کا سے پیر مرد
۳	بروشکر کن چون نعمت در سے	۳	کہ محروم سے آید زمستگیر سے
۴	یکے را کہ در بند بیٹے محمد	۴	میاو کہ ناگہ و راستے پیر بند
۵	نہ آخر در امکان تقدیر بہت	۵	کہ فردا چون باشی افتادہ مست
۶	ترا آسمان خط بمسجد نوشت	۶	مزن طعنہ پرو گیسے و گشت
۷	یہ بند اسے مسلمان بشکر اندوست	۷	کہ ز تار مغیر میانت نہ بست
۸	نہ خود میرود ہر کہ جو یان اوست	۸	بغفش کشان میر و نطف دوست
۹	نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۹	کہ کور سے بود تکیہ بر غیسر کرد

۱۴۔ گفتار اندر نظر صاحب دلان در حق نہ در اسباب

۱	سرشت ست باری شفا و نبات	۱	اگر شخص را ماندہ باشد حیات
۲	عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولے در و مردن ندارد علاج
۳	رقم ماندہ را کہ جان از بدن	۳	بر آید چہ سودا نگین در دہن
۴	یکے گز ز فولا و بر معن ز خورد	۴	کسے گفت صندل بہالش بدر
۵	ز پیش خطر تا تو نے گریز	۵	ولیکن مکن با قضا پنچہ تیز

۶	درون تابو و قابل شرب و اکل	۶	بدان تازہ رونی ست و پاکیزہ شکل
۷	خراب آنکہ این خانہ گرد و متام	۷	کہ باہم نسا زند طبع و طعام
۸	مزا جت ترو خشاک گرم ست و سرد	۸	مرکب ازین چار طبع ست مرد
۹	یکے زین چو بر دیگرے یافت دست	۹	ترازوے عدل طبیعت شکست
۱۰	و گر باز سرد از نفس نگذرد	۱۰	لقف سینہ جان در خروش آورد
۱۱	و گر دیگ معده بنجوشد طعام	۱۱	تن تا زین را شود کار خام
۱۲	در اینان نہ بند دل اہل شناخت	۱۲	کہ پیوستہ باہم نخواہند ساخت
۱۳	تواناے تن مدان از خورش	۱۳	کہ لطف حقت میدہد پرورش
۱۴	بحقش کہ گردیدہ بر شیخ و کارو	۱۴	نہ حق شکرش نخواہے گزارو
۱۵	چو روئے بنجد مت نہی بر زمین	۱۵	خدا را شناگوے و خود را بسین
۱۶	گداے ست تبیح و ذکر و حضور	۱۶	گدا را نباید کہ باشد غرور
۱۷	گر فتم کہ خود خند متے کرد	۱۷	نہ پیوستہ اقطاع او خورد

بجوشد

۱۵۱ گفتار و ساقیہ ازل و توفیق خیر

۱	سخت او را روت بدل پر نماو	۱	پس این بندہ بر آستان سر نہاو
۲	گر از حق نہ توفیق خیر رسد	۲	کے از بندہ خیرے بغیری رسد
۳	زبان را چہ پیشہ کہ است ہار واد	۳	پہین تا زبان را کہ گفتار واد

۴	کہ بکشاوہ بر آسمان وز می ست	۴	در معرفت دیدہ آدمی ست
۵	گر این در نکر دے بروی تو باز	۵	کیست فہم بودے نشیب و فراز
۶	درین جو دہنہاد و دروے سجد	۶	سر آورد و دست از عدم در وجود
۷	محال است کہ نہر سجد آمدے	۷	و گرنہ کے از دست جو آمدے
۸	کہ باشند صندوق دل را کلید	۸	بحکمت زبان داد و گوش آفرید
۹	کس از بہر دل کے خبر داشتے	۹	اگر نہ زبان قصہ برداشتے
۱۰	خبر کے رسیدی بسططان ہوش	۱۰	و گرنہ سے جاسوس گوش
۱۱	ترا سمع و را کہ دانندہ داد	۱۱	مر الفظ شیرین خوانندہ داد
۱۲	ز سلطان بسططان خبر مے برند	۱۲	مدام این دو چون عاجبان بر بند
۱۳	از ان در نگہ کن کہ تقدیر اوست	۱۳	چہ اندیشے از خود کہ فہم نکو ست
۱۴	بہ تحفہ مہر ہم ز بستان شاہ	۱۴	بر بوستان بان با یوان شاہ

انتخاب از کلیات حزن

۱- مناجات -

۱	خدا یا بجاہ خداوندیت	۱	کہ بختی مقام رضا مندیت
۲	بلغ نیست از کشت بیجا صلح	۲	بختنودیت کار دار و دم
۳	بسے شرمسارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت مکر ز عصیان بلول
۴	کہ نیک و بد ہم ہر دو نبود روا	۴	چو عصیان بود طاعت ہم ناسزا
۵	نذارم بجز عجز چہ پسندی بکفت	۵	شد از کف عرا نقدر صفت تلف
۶	نیمشید سودے بگر خوار گے	۶	من و دست و دامان بیچار گے
۷	بدر گاہت آورده ام عجز خویش	۷	سرا ز شرم بے برگے افکن پیش
۸	نگیرے چنان دست افتادہ	۸	کہ خود از گرم ہستیش دادہ
۹	بیک عمر در غمت ز بیم	۹	گرد اسے ورت بیم کیتم
۱۰	اگر ہست بنساور دگریم	۱۰	و گر نہ سحرمان مران زین درم
۱۱	در افتاد گے از کہ خواہم مدو	۱۱	مدو از کہ افتادگان رارسد
۱۲	خروشان خراشم بگر و نفس	۱۲	کسی نیست غیر از تو فریاد رس

١٦

٢٠٢١
٢٠٢٢
٢٠٢٣

۱۳	منہ ستم صفیر دل سو گوار	زن خاک قفس ارمغان بہار
۱۴	برم ماندہ چون بہرہ در زیر سنگ	شکیب از دم رفتہ نیر و ز چنگ
۱۵	بچاک گریبان و دامن تر	نماندہ است امیدم بچیزے مگر
۱۶	گنہ ہدیہ آرند و غفران بر تہ	کہ عصیان بکوے کی بیان بر تہ
۱۷	کہ ہم فیض بخشے ہم آمرزگار	بہر حاجتہم از تو امیدوار

۲- حکایت

۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست	سیہ دل میری شبے خفت مست
۲	نیامد برون استخوان ریزہ اش	بکیفر کمر بست استیزہ اش
۳	چو شد روز آن ناجرا دید و گفت	فقیرے در آنتب بصر آنجفت
۴	کہ ایوان چرخ ست محکم اساس	برین بندہ فرض ست چندین پاس
۵	فراغت توان خفت در سایہ اش	زویرا نے امین بود پایہ اش
۶	شبے نیم راحت سحر گہ گزند	نیر زو باین رنج قصر بلند
۷	نیم تنگدل از زمین منراخ	نذارم تمنائے ایوان و کاخ
۸	نہ چون خشت و سنگ ست پیکر شکن	کہ باران و خورشید پر تو شکن

۳- حکایت

۱	کہ بیداد گر بود پر گشتہ سخت	ستم پیشہ را بہ بستند سخت
۲	کہ گرگ دژم بود در گیسر و دار	عبور من افتاد از ان رہگذار

۳	مراوید نالید برگشته روز	۳	پوزش کشا و از سر عجز یوز
۴	ہمگفت خواہم کہ منت نہ	۴	ز چنگال شیران خلاصم دہے
۵	ز نالیدش سیل اشکم کشود	۵	کہ ظالم بیماے مظلوم بود
۶	خرد گفت انصاف را پائدار	۶	کہ ز رفت و فن کار این نابکار
۷	بد و گفتم آہستہ آہ لایہ گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
۸	خرام شد دلم گرچہ از زاریت	۸	ولے ترسم از مردم آزاریت
۹	تو آنے کہ از جو کینست زمین	۹	بتالید پیش جہان آسیرین
۱۰	بسے کردہ پیچیدہ بردست و پای	۱۰	ز صد ورطہ بستے بحکم خداے
۱۱	برفتے سبک بر سر کار خویش	۱۱	تیا مد ترا شرم از اطوار خویش
۱۲	کنم گرگ را گر بر حمت یلہ	۱۲	بنالذ ز بیرحمے من گلہ
۱۳	کرم گرچہ خلق اے لے بود	۱۳	تباہے گر ان را تباہے بود
۱۴	گر اکنون پشیمانے از کار زشت	۱۴	کنے گر بحراب روا ز کنشت
۱۵	کشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناہت بیامزد آہرزگار

۴۔ اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

۱	میا زارتامے تو آنے کسے	۱	کہ پر زور تر از تو ویدیم بسے
۲	بر آورد گیتے از ایشان و مار	۲	چریدند در مغز نشان مور و مار

در آفاق دیدم بس دیو و دد	۳	که بنیادشان کست بنیادید
چه ناز بے باز و چه نازی بچنگ	۴	که فردا هست و گردنت پالنگ
چه بالی بجنیش ای گیاه ضعیف	۵	که فردا از دستند پا و خریف
گر فتم که گو در ز س و گستم	۶	خود استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش اسے سر بلند	۷	چنان زی که در سایه ات خوش زیند
ترحم بر احوال افتاده کن	۸	مشو در ره ره روان خار و بن
نه در بن این ملک عذار باش	۹	تو از نیکنا می جهاندار باش
جد کن ز هم نیک و بد مغر و پست	۱۰	مکافات هر کار و نبال اوست

۵- حکایت

فرو داد از تخت شاه قباد	۱	که عمر ست کاه و اجل تند باد
بیزار است پیرایه بخش جهان	۲	سر یکیا بے بنو شیروان
جوان بود شهرزاده شیر کیسر	۳	بباز و تهنیت مہبت و لیسر
ز نیرنگ ایام نا دیده رنج	۴	سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام	۵	زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بند گے داده بود	۶	بخد مت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار باهوش و راک	۷	خدا بنده بود و خرد آزمای
بنودے سرش پاسے بند غرور	۸	سیلیمان گران سر نباشد بمور

۹	چون نشست بر تخت فرمانده	۹	ره عدل بگزید و رسم همه
۱۰	ز عدل قوی دست کشور کشای	۱۰	کشید از میان جور یکبار ه پاسے
۱۱	همایون فرخنده بکشو بال	۱۱	بیار است ملک و بخشید مال
۱۲	شدی تلخ اگر عیش یک تن ز خلق	۱۲	گره میشدش آب شیرین بخلق
۱۳	یکه گفتش اے خسرو دادگر	۱۳	بعدل انجمن کس نه بسته کمر
۱۴	برنج اندرے در رفاه عباد و	۱۴	ترا شهر یارے که تعلیم داد
۱۵	هماندار گفتش بجمعه صفر	۱۵	که بودم به پنجشنبه گه با پدر
۱۶	ینگے سگے را سیکے باشکست	۱۶	بچته قضا نینز یکشاد دست
۱۷	شکست از لکد پای آن نگ زن	۱۷	یکے باره با سم خار اشکن
۱۸	تبقدیر سرمانده دادرگر	۱۸	چه دیدم پس از چند گام و گر
۱۹	که شد در زمین پاسے یکران نهان	۱۹	نیامد برون تا شکست استخوان
۲۰	چو دیدم بانک زمان این سپه سز	۲۰	همایمکافات را باستیز
۲۱	مرا باز شد دیده اعتبار	۲۱	عجب ماندم از گردش روزگار
۲۲	مروت کشید استین دلم	۲۲	شد انصاف نقش تکین دلم
۲۳	بر آنم که تا عمر بخشند خداے	۲۳	برون نهم از جاده عدل پاسے

حکایت ۶

۱	هنادیم پاسے سفر در طریق	۱	سفر کرده چپند با من رفیق
---	-------------------------	---	--------------------------

۲	که بودند از ظلم دالے فکار	۲	بشهر رسیدیم از رودبار
۳	بجز قلع دیگر علاج نداشت	۳	قضا در دندان بواسلے گماشت
۴	گر آن ترشد آن درویش مست	۴	سبک یک دو دندان چوپچاره کند
۵	که دندان نمادش و گرد در دهان	۵	بیا سو مسکین ز دروآن زمان
۶	دهان بود چون معده دندان نداشت	۶	شد القصه آن روز فرج چوپا شست
۷	که کند دندان گرگ غلیث	۷	شد افسانه در شهر و کو این حدیث
۸	که کنیم دندان ظالم همه	۸	چو گل بود دندان لب آن رمه
۹	شگفت آمدش لب دندان گزید	۹	سیکه از فیتان من این چو دید
۱۰	مرا عبرت آمازین حال سخت	۱۰	گفت ای عزیزان بیدار سخت
۱۱	بجام است پاداش انصاف و جور	۱۱	که از ساقه چرخ دیرینه دور
۱۲	فتا و از ره مصروف شام گذر	۱۲	ازین پیشتر مدتی در سفر
۱۳	طرفدار پیرے دران مرز بوم	۱۳	رسیدم بشهر در اقصای روم
۱۴	عطا بخش و انصاف سرمایه بود	۱۴	نکو سیرت و عدل سپرایه بود
۱۵	شنیدم یک گشت نقصان او	۱۵	دران ضعف پیرے ز دندان او
۱۶	غلامی نهان کرد در زیر خاک	۱۶	زبان صدف شد چو آن در پاک
۱۷	مزارش زیارت گسسته ساختند	۱۷	کشاورز ها کیسه پر و افختند
۱۸	بجهر بر آتش هتا دند عود	۱۸	همه شب طعام و گل و شمع بود

۱۹	خوش و شاد از دروین شهریار	وضع و شرفیت اند و این دیار
۲۰	تفاوت بود آسمان وزین	زندان او تا بدندان این
۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت	شگفت آید و هست جای شگفت

۷۰- حکایت

۱	که بارشته انبان جورا به بند	مبعوف کرخه یکدوا و بند
۲	نمایند انبانت از دانه پاک	که حالے برآیند موران خاک
۳	کزین گونه ناسخته دیگر گوسے	بر آشفت معروف فرخنده خوے
۴	چه بندے ره روزی مور را	بپسور ضعیفان رنجور را
۵	جفا بر ضعیفان کند سنگدل	جو افرودے آموزای تنگدل
۶	ندارے مگر شرم از ابرو بین	چرا دانه از مور دارے در بین
۷	که فردا تو خود رزق موران شوی	ندارے باین حرص و نخل قوے
۸	اگر خد متے تو اے نیکو	مکن نخل انصاف از بیخ و بن

۷۱- اشارت بسلوک سیل عجز و سیکنی و ترک دی و خود بینی

۱	ز سیکنی و مستی بے سر	اگر بنده را سر بلندی رسد
۲	کفت خاک افتاده سپودش	و خود بینی ابلیس مرد و بشد
۳	یکوشند هر دمه تا بناک	نه بینی که چون دانه افتد بناک

علاء امداد

علاء امداد

Cradle - علاء امداد

حافظان
ایک سجادہ کنونسل
فرستادہ بینووز راہ درجہ ہنر لیا
Kine
میرا

۴	بصدناز با برگ و سازش کنند	۴	کز افتاد گے سرفرازش کنند
۵	بخدمت کمر بسته باران و باد	۵	طبایع شتابنده در اعتقاد
۶	خدا بنده گردے ز ترک خودے	۶	مکن خود پرستے ز نابخردے
۷	کلید در فتح دارد بمیشت	۷	مجاہد اگر نفس اماره کشت
۸	خدا رس شوے چون ز خود بگذری	۸	چہ حاصل کہ صد خرقة بر تن درے
۹	ره این ست اگر سالک پیش گیر	۹	فزوننی چو خوابے کم خویش گیر

۹- حکایت سیرت بہرام باعدی و او در شفقت انصاف با عباد

۱	نمود از قضا قحط سالے ظهور	۱	شنیدم کہ در عہد بہرام گور
۲	بدیو زہ آسمان کفت گرفت	۲	چو صحراے محشر زمین تفت گرفت
۳	بحال لب تشنه خاکیان	۳	سحاب سیدہ دل نشد مرہبان
۴	بمہد زمین سوخت طفل نبات	۴	بنجیلے نمود ایر بر کائنات
۵	عروق شجر شد چور گماے کوہ	۵	ز خشکے بر اندام خاک دو توہ
۶	زمین مجرودانہ بودش سپند	۶	ز تاب فرو زندہ مہر بلند
۷	ز خشکے چوپیکان گلگیر شد	۷	بطعے چوپستان بے شیر شد
۸	ز گردش فتاد آسیائے وہان	۸	برید آب سر چشمہ را آسمان
۹	کز انبار ہا برکشاید بسند	۹	بفرمود بہرام فیروز مند

بجیندگانے کہ درکشور اند	۱۰	بہنیتد کایشان عیال مند
چہ مردم چہ حیوان بہر صبح و شام	۱۱	بسا زید با سیتہ اوتام
نہ در رہ نہ در شہرونہ در سواد	۱۲	کسے را بدل نگذر و فکر زاد
نماند کسے در ہمہ دشت و کوہ	۱۳	کہ از تنگے قوت باشد ستوہ
و خائز کشور و خزائن نشانند	۱۴	باب کرم آتشے را نشانند
کف شہ چو میکال از زاق شد	۱۵	پذیراے حاجات آفاق شد
بہر باز اقطار بلغار و حسین	۱۶	ز غلہ نشان یافت و ز انگبین
ستوران فرستاد و زر کاورند	۱۷	بروزے توران بید رغیش و ہند
و صیت ہمین بود شہ را مدام	۱۸	نہ خدمت گذاران بانگ و نام
کہ ہتیار باشدید و آگہ بے	۱۹	مبادا کہ بے برگ ماند کسے
شنیدم نہار دید سالے چہار	۲۰	وز احسان او بود گیتے بہار
رساندند شہ را خبر منہیان	۲۱	کہ در دشت تفیدہ حناوران
یکے مرد صحرانوردے بگرد	۲۲	ہمانا بالعام شہ رہ نہر
جو افر د شہ را بشوریدہ دل	۲۳	بر آنکس کہ پایش نہ و شد بگل
بفرمان پذیران نکو ہش نمود	۲۴	کہ این غفلت ہوش فرساہ بود
پلا سے بہر کرد چون سو گوار	۲۵	بیزوان چہل روز بگرسیت زار
کزین تا توان بندہ نقصیر شد	۲۶	ز بیداد من داد او دیر شد

بیت

۲۷	که رزق از تو آید نه زین ناسپاس	نگیرے باین غافل ناشناس
۲۸	وے دورہ از چابک تنگے	من از بندگان کیستم یکے
۲۹	قتاعت نکر دم بقسمه ازان	جهان کرده قسمت بندگان
۳۰	پرندے قبا کرده ام دل را	گر قسم ندر قسمت خلق را
۳۱	چه سازم بیازار و مقبول	فضولے نمودم من بوالفضول
۳۲	بیاران خود یارے و یاورے	بائنصاف اگر کر دے داوری
۳۳	بدل خون گرم و بلب آه سرد	نمرد این عاجز تره نور و
۳۴	بدامان من خویش آویخته	ز بیداد من خون شدش ریخته
۳۵	که آمد بخوابش سر و شال	شبه بود چون شمع در اشک و آه
۳۶	نکو خواه خلق نه بینے بدے	که نزل تو شد رحمت سرمدی
۳۷	نیاز تو مقبول درگاه شد	شفاعت گرت جان آگاه شد
۳۸	بسایید در شکریزدان جبین	سخن کوته آن شاه باد او دین
۳۹	قضا بر محط بلا ساخت فلک	چو ز انصاف خسرو بیار است ملک
۴۰	بسیط زمین گشت خرم بهشت	بیارید ابر و ببالید گشت
۴۱	سمن جلوه گر گشت و سون چان	خزان شد بهار و چمن شد جوان
۴۲	بیار است ریحان خط عنبرین	هوا گر و کلفت فشانند از زمین
۴۳	که هر مور شد صاحب خرمنے	فرانخه چنان شد بهر برزمنے
۴۴	بهر از عدل شایان کشور پناه	نه بستند نقشه درین کارگاه

انتخاب از کلیات سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

۱	شکر و سپاس و منت و عزت خدایا	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
۲	دادار غیب دان و نگہدار آسمان	۲	رزاق بنده پرور و خلاق رہسنا
۳	اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	۳	یکتا و بیشت عالمیان بر درش دوتا
۴	گوهر زنگ خارا کنر لؤلؤ از حدت	۴	فرزند آدم از گل و برگ گل ز گیا
۵	بارے زنگ چشمه آب آور و پدید	۵	باری ز آب چشمه کند رنگ ذره سا
۶	گاہے بے صنع ماستطہ بر روی خوب روز	۶	گلگونہ شفق کند و سرمہ و بجہ
۷	دریاے لطف و ست گزینہ سحاب	۷	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
۸	ارباب شوق و طلبت بیدارند و ہوش	۸	اصحاب فہم در صفت بیسند و پیا
۹	بشمارے دوستان ترا انعم الصبح	۹	وان شب کہ بیتوروز کند اظلم المسا
۱۰	یاد تو روح پرور و وصف تو دل فریب	۱۰	نام تو غمزداسے و کلام تو دلربا
۱۱	بے سکہ قبول تو نقد عمل و دخل	۱۱	بے خاتم رضاے تو سعی اہل ہبیا
۱۲	جائے کہ تیغ قہر بر آرد صابنت	۱۲	ویران کند بیل عرم جنبت سبا

۱۳	گشتاهاں بر آستان جلالت نهاده ہر	۱۳	گردنکشان مطاوع و گیسروان گدا
۱۴	گر جملہ را عذاب کنی و رعطا دہے	۱۴	کس را مجال آن نہ کہ آن چون و این چرا
۱۵	تو دوست و پای فہم و بلاغت کجارسد	۱۵	تا در سجا و صف جلالت کند شتا
۱۶	کاسے سموم قہر تو ہم دست با خزان	۱۶	کاسے شیم لطف تو ہر از با صبا
۱۷	خواہندگان در کہہ بخشایش تو اند	۱۷	سلطان در سراق و در ویش و رعبا
۱۸	آن دست در قرض و این روی بزمین	۱۸	آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
۱۹	مروان دست از نظر خلق در حجاب	۱۹	شب در لباس معرفت و روز در قہا
۲۰	فرخندہ طالعے کہ کنی یاد او بخیر	۲۰	بر گشتہ دوستے کہ فراموش کند ترا
۲۱	پندین ہزار سیکہ پیغمبرے زوند	۲۱	اول بنام آدم و آخر بمصطفیٰ
۲۲	الہامش از جلیل و پیامش از جبریل	۲۲	رایش نہ از طبیعت و نطقش نہ از ہوا
۲۳	ورعت از زبان فصاحت کجارسد	۲۳	خود پیش آفتاب چہ رونق و دہرما
۲۴	اسے برترین مقام ملائک بر آسمان	۲۴	با منصب تو زیر ترین پایہ عمل
۲۵	شعر آورم بحضرت عالیت زینہار	۲۵	باو حے آسمان چہ زند سحر مفتہار
۲۶	یارب طفیل طاہر اولاد فاطمہ ز	۲۶	یارب سخن پاک شہیدان کر بلا
۲۷	یارب بصدق سیتہ پیران راست	۲۷	یارب باب دیدہ مروان آشنا
۲۸	ولہاسے خستہ راز کرم مہربی فرست	۲۸	اسے اسم اعظمست در گنجینہ شفاء
۲۹	اگر خلق تکبیر بر عمل خویش کردہ اند	۲۹	ما ایس است رحمت و فضل تو بہ تکا

یارب خلایق امر تو بسیار کرده ایم	۳۰	امید هست از کرمست عفو ما مضی
چشم گناہگار بود بر خطای خویش	۳۱	ما را از غایت کرمست چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناہان ما پوش	۳۲	روزے که را زهاقتد از پرده بر ملا
همواره از لطف خداوندی آمده است	۳۳	وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عداست اگر عقوبت ما برگشته کنی	۳۴	لطف است اگر گشتی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذر بشر	۳۵	و تربیت کنی بشر یا رسد شر
و اما دوستان تو خون میشود ز خون	۳۶	یا از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش	۳۷	کانه که روزی کنی نبود ما هیچ ملتجا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	۳۸	ما در خور تو هیچ نکر و بیم رستا
سهل است اگر چشم عنایت نظر کنی	۳۹	اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی آنرا که هم تو بگیرد بلطف خویش	۴۰	دست و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
کارے بختها نرسانیده در طلب	۴۱	بر ویم روزگار گرامی بختها
فی الحکله دستهای منی بر تو داشتیم	۴۲	خود دست جز منی نتوان داشت خدا
یا وولتا اگر عنایت نظر کنی	۴۳	و انجلتا اگر بعقوبت دهم جزا
ای نفس جبد کن چه مردان قدم زنی	۴۴	در پای بسته بدعا دست بر کشا
پیدا بود که بنده بکوششش کجارسد	۴۵	بالا هر سرے قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست	۴۶	آن بے بصیر بود که کند تکیه بر عصا

۱- باب ۱

سجده کلان

Devotion = ریاضت

Antidote : نوشادر - ترياق

۴۷	چندین ال چه پیش نمی مرگ در قفا	۴۷	ای پای بسته عمر تو در رگ بزار سیل
۴۸	زیر که در ازل همه سعد اند و اشقیا	۴۸	تار و زاولت چه نوشته است جبین
۴۹	گر هیچ سودمندی بدی صوف بهیفا	۴۹	در کوه و دشت هر بوی صوفی بدی
۵۰	صید بیکه در ریاض ریاضت کند چرا	۵۰	پهلوی تن بهیفت کند پشت ل تو
۵۱	گوید یکیش که مال سیل است و جان فدا	۵۱	گر بر وجود عاشق صادق زنا تیغ
۵۲	دوست دوست گریه نه هست مرصیا	۵۲	ماران بوشمار روی دشمن امید نیست
۵۳	فرعون کامران به و ایوب مبتلا	۵۳	چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
۵۴	در وی چه خوش بود که پیش کند و وا	۵۴	غم نیست زخم خورده راه خدای را
۵۵	بیکدانه چون جبهه زمین و آسما	۵۵	ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست
۵۶	اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا	۵۶	عمرت برفت و چاره کاری نمانتی
۵۷	آن اختیار کن که توان دیدنش لقا	۵۷	کردار نیک و بد بقیامت قرین است
۵۸	تایه هیچ مایه نماند بجز لقا	۵۸	تایه هیچ دانه نشانه بجز گرم
۵۹	گفتم اگر بهر مه تفاوت کند علی	۵۹	نا اهل نصیحت سعدی چنانکه هست
۶۰	بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا	۶۰	گوئی کدام سنگدل این پند نشنود

(۲) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جهان را تو دیده گیر ۱ در وی هزار سال چون لوح آرمیده گیر

۲	بستان و باغ ساخته گیر اندر و بس	ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
۳	با دوستان مشفق و یاران مهربان	نبشته و شراب مروق چشیده گیر
۴	هر نعمتی که هست به عالم تو خورده و دان	هر لذتی که هست سر اسر چشیده گیر
۵	چون با و شاه عدل بر تخت سلطنت	صد جامه حریر بدولت در پیده گیر
۶	هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
۷	هر بنده که هست ببلغار و بند و روم	آن بنده را بسیم و زرخود خریده گیر
۸	هر ماهر و که هست در ایام روزگار	آنزاین از دور بر خود آوریده گیر
۹	آواز عود و بریط و نای و سرود و چنگ	آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر
۱۰	در آرزو سے آب حیات تو هر زمان	مانند خضر گرد جهان در و دیده گیر
۱۱	تو همچو عنکبوتی و حال جهان گس	چون عنکبوت گرد گس بر تنیده گیر
۱۲	گیرم ترا که مال زقارون فرون شود	عمرت بمر فوج پیمر رسیده گیر
۱۳	چندین هزار اطللس و کنج و اب روزگار	پیشیده و ز نعم و آنکه دریده گیر
۱۴	روپسین که هیچ نماند بجز دروغ	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
۱۵	سعدی تو نیز زین قفس تنگنا سے دهر	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۳) فی صفة الربیع

۱	بامدادان که تفاوت نکند یل و بهار	نخوش بود و امن صحرا و تماشای بهار
---	----------------------------------	-----------------------------------

Hearss

صوفی از صومعه گونیمه بزین در گلزار	۲	وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در شمع اند	۳	نه همه مستعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	۴	نه کم از بلبل مستی تو بنال سهار
آفرینش همه تنذیر خداوند دلست	۵	دل ندارد که ندارد و پنجه او ندانست
این همه نقش عجیب بر در و دیوار وجود	۶	هر که قایت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند	۷	کاش تراست خفته سر از بالش غفلت بر دار
هر که امروزه تبیت اثر قدرت او	۸	غالب است که فرداش نه بیند ویدار
تاسک آخر چو بنفشه غفلت و پیش	۹	حیف باشد که تو در خوابی و نگرس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب	۱۰	یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل حجاب عجب	۱۱	بدر آید که درختان همه گردن نشمار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب	۱۲	سر و در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب و من باز کند	۱۳	بامدادان چو سر نافه آهوسه تار
مزدگانے که گل از غنچه برون می آید	۱۴	صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
باد کیسوی عروسان چمن شانه کند	۱۵	یوسه نسیرین و قرقفل بر دور افطار
زاله بر لاله فرو آمده هنگام سحر	۱۶	راست چون عارض گلویی عرق کرده یار
باد بوسه من آورد و گل سنبل و بید	۱۷	در دکان بچه رونق بکشد عطار
خیمه خنجر و نیلوفر و بیتان افروز	۱۸	نقشهاییکه در و خیمه هر جا نداندار

۱۹	ارخوان ریختہ برد کہ خضر اسے چمن	۱۹	ہچنان ست کہ بر تخته دیبا ویتار
۲۰	این ہنوز اول آثار جهان افروزی است	۲۰	باش تاخیمہ زند دولت نیاں وایار
۲۱	شاخا و ختر و شیرہ باغ اند ہنوز	۲۱	باش تا حاملہ گردند بالوان شمار
۲۲	عقل حیران شود از خوشہ زین جنب	۲۲	و ہم عاجز نشود از حقہ سیاقوت انار
۲۳	بند ہاے رطب از نخل فرو داویزند	۲۳	نقشبند ان قضا و قدر بشیرین کار
۲۴	تا تہ تاریک شود سایہ انوہ و رخت	۲۴	زیر ہر برگ چراغی بند از گلزار
۲۵	سیب را ہر طرفی دادہ طبیعت رنگی	۲۵	ہم بدان گوئہ کہ گلگونہ کند روی نگار
۲۶	شکل امر و دو گوئی کہ بشیرتی و لطف	۲۶	کوزہ چند نبات ست معلق ہر بار
۲۷	حشو و انجیر جو جلو اگر صانع کہ ہمے	۲۷	حب خشکاش کند در عمل شہد کار
۲۸	آب در پای ترنج و ہم و باد ام روان	۲۸	ہچو در زیر درختان بہشتہ انار
۲۹	رو نظر باز کن و خلعت نایب بین	۲۹	ایکہ باور نکلنے فی الشجر الاحضر نار
۳۰	پاک و بے عیب خدا یکہ تقدیر عزیز	۳۰	ماہ و خورشید مسخر کند و لیل و نہار
۳۱	باو شاہے نہ بدست و نہ گند یا گنجور	۳۱	نقشبندی نہ بشکوف کند یا زنگار
۳۲	چشمہ از سنگ برون آرد و باران از میخ	۳۲	انگبین از گس نخل و وراز و ریابار
۳۳	گر چہ بسیار بگفتیم درین باب سخن	۳۳	اندکے پیش نگفتیم ہنوز از بسیار
۳۴	تا قیامت سخن اندر کرم و حرمت او	۳۴	ہم گوئید و یکے گفتہ نیاید ز ہزار
۳۵	آن کہ باشد کہ نہ ہند و کمر طاعت او	۳۵	جائے آنست کہ کافر بکشاید ز نار

۳۴	شکر انعام تو هرگز نکند شکر گداز	نعمت بار خدا یا ز حد و پیر و نشت
۳۵	اگر بتقصیر بگیرد نگذار س دیار	این همه پرده که بر کرده ما میروست
۳۸	تاب قهر تو نذر ایم خدا یا ز سار	نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
۳۹	بجداوندی خود پرده پوش ای ستار	فعلها بیکه ز ما دیدی و نپسندی
۴۰	راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار	سعدیا است روان گوی سعادت بر تو
۴۱	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار	حیف ازین عمر که انجایه که در لب و رفت
۴۲	یا نگویم که خود مطلق بر سر	در و پنجهان بتو گویم که خداوند منی

(۴) فی البصیحة

۱	گوئی خیریکه تو انی بر از سیدانش	صاحب عمر عزیز است غنیمت دوش
۲	حاصل است که دائم نبود دوران	چیت دوران ریاست که فلک با تیر
۳	که تغیر نکند مملکت جاویدانش	آن خدایت تعالی ملک الملک قدیم
۴	ببجز دست بقای دهن خدانش	جای گریست برین عمر که چون غنچه گل
۵	تا بدندان نبرد بار و گریستانش	دهن شیر بخا در تند باد و هر
۶	که پس از مرگ میسر نشود دوران	مقبل امروز کند در و دل خویش دوا
۷	نا امید بود از و خل بتابستان	هر که دانه نفازند برستان در خاک
۸	هر که بانوح نشینند چه غم از طوفانش	دست در و من روان زرق اندیشه مکن

۹	چہ بہ از نعمت باقی بدہ ویر	معرفت داری و سرمایہ بازگانی
۱۰	دولت آنست کہ محمود بود پای	دولت باد کہ از روی حقیقت برسی
۱۱	مشک دارد تواند کہ کند پنهانش	خوی سعدی مست نصیحت چہ کند گز کند

۵ فی مدح ترکان خاتون کرمانی

۱	واجب بر اہل مشرق و مغرب عای تو	ای پیش از آنکہ در قلم آید شناسے تو
۲	الابریر سایہ ہچون ہماے تو	درویش و بادشاہ ندانم دین زمان
۳	ہرگز نبودہ اند بعدل و بخاے تو	نوشیروان و حاتم طائی کہ بودہ اند
۴	آوازہ تجدد و خوف ورجاے تو	منشور در تو اسے و مشہور در جہان
۵	در چشم آفتاب کشد خاک پایاے تو	گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین
۶	از زمین ہمت و قدم پا رساے تو	اسلام در امان و زمان سلاست
۷	پروردگار خیر بداند جزاے تو	خلق از جزاے خیر تو گردن مقصرا ند
۸	گر یہ فلک رسد فرسید بر عطاے تو	شکرت مسافران کہ بافاق میبرند
۹	چندان اثر کہ مہر	تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
۱۰	الا کہ کہ	پرنیت نیست در ہمہ عالم با اتفاق
۱۱	باقی مباد	ای در بقاے عمر تو خیر جہان یان
۱۲	بیشیر	خاص از پر اسے مصلحت عام و پیرال

گر یہ فلک رسد فرسید بر عطاے تو
چندان اثر کہ مہر

الا کہ کہ

باقی مباد

بیشیر

آن چیت و جهان کہ نداری تو از مرا	۱۳	تا سعدی از خدا بخواهد برے تو
تا آفتاب می دو و صبح میسر مد	۱۴	عالم بخیر باد صبح و مساے تو
یار رضای او تو برآور فیض خویش	۱۵	کو روز و شب نمیطلب جز رضاے تو

۶- فی النصح والموعظ

۱	اے نفس اگر بیدیدہ تحقیق تنگ	درویشے اختیار کنی بر تو انگ
۲	اے بادشاہ وقت و وقت تو را	تو نیز ناگداے محلت برابرے
۳	گر پنج نوبت بد رخصت میزند	نوبت بد دیگرے بگذاری و بگذرے
۴	و نیازانی ست عشوه ده و دستان بیک	باکس بر سر نه بر او عهد شوهرے
۵	آهسته رو که بر سر بسیار مردم ست	این جرم خاک را که تو امر و نه بر سرے
۶	آبشنے گراں همه فرزند زاد و گشت	دیگر که چشم دارد از و سر را درے
۷	این غول روی بسته کوته نظر فریب	دل سے برو بغالیہ اندوده چادرے
۸	پاروت را که خلق جهان سحر از و برند	در چه فلک زخمره خوابان بسا حرے
۹	مردے گمان میر که سپر نچ است نور	با نفس اگر برائی بد اخم که شاطرے
۱۰	یا شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	اے بے هنر میر که از گریه کمترے
۱۱	هشدار تا نیکنگدت پیروی نفس	و رور که سود ندارد دشنا و سرے
۱۲	سر در سر هوا و هوس کرده و باز	در کار آخرت کنی اندیشه سر سرے

۱۳	دنیا بدین خریدنت از بی بشارتیت	۱۳	اے بدعالمیت ہمیں ہیج می خرے
۱۴	تا جان معرفت نکند زنده است بشخص	۱۴	نزدیک عارفان حیوان محقرے
۱۵	بس آدمی کہ دیو بزم شتہ غلام اوست	۱۵	در صورتش نماید زیبا تر از پیرے
۱۶	گر قدر خود بدانے قربت فزون شود	۱۶	نیکو نهاد باش کہ پاکیزہ جوہرے
۱۷	چندت نیاز و آزد و اندیر و بھر	۱۷	بشناس قدر خویش کہ دریای گوہرے
۱۸	پیدا است قطره کہ بقیمت کجارسد	۱۸	لیکن چو پرورش بودت دانہ دری
۱۹	اگر گیسای دولت جاویدت آرزوست	۱۹	بشناس قدر خویش کہ گوگرد احمرے
۲۰	ای مرغ پای بستہ بدام ہوائی نفس	۲۰	کے برہوای عالم روحانیان پرے
۲۱	باز سفید روضہ انے چہ فائدہ	۲۱	کاند طلب چو بال بریدہ کہوترے
۲۲	چون بوم بدخبر مغلن سایہ بر خراب	۲۲	در اوج سدرہ کوش کہ فرخندہ طائرے
۲۳	آن راہ دور خست کہ ابلیس میرود	۲۳	بیدار باش تا پیے اوراہ نینپرے
۲۴	در صحبت رفیق پدا آموز ہچنان	۲۴	کاند رکند دشمن آمانتہ خیرے
۲۵	راہے بسوے عاقبت خیر میرود	۲۵	راہے بسوے ہاویہ اکنون خیرے
۲۶	گوشت حدیث می شنود ہوش خیر	۲۶	در حلقہ بصورت و چون حلقہ بردرے
۲۷	و عوامی مکن کہ بر ترم از دیگران بعلم	۲۷	چو کبر کردی از ہمہ دوئان فروترے
۲۸	از من بگوے عالم تفسیر گوے را	۲۸	گر در عمل نکو شے ناوان مقصرے
۲۹	بار و رخت علم ندانم مگر غسل	۲۹	با علم اگر عمل نکندے شایع بے برے

از حد یکس بجای نیارود شرط علم	۳۰	وز حب جاه در طلب علم دیگر
علم آدمیت است و جواهری و اوب	۳۱	ورنه ووی بصورت انسان مصور
هر علم را که کار نه بندد چه فائده	۳۲	چشم از برای آن بود آخر که بگر
امر و غره بفضاحت که در حدیث	۳۳	هر نکته را هزار دلائل بیاد
فروا فتنج باشته در موقف حساب	۳۴	گر علتی نگویی و عذر نیاد
در صد هزار عذر بگو که گناه را	۳۵	مرشوی کرده را بنو وزیر و ختر
مردان بسی و رنج نیاید رسیده اند	۳۶	تو بے هنر کجاری از نفس پرور
ترک هواست وادی و برای معرفت	۳۷	عارف بذات شونده بدلق قلندر
در کم ز خوشنشین بختارت نظر کن	۳۸	گر بهتر ببال بگو هر برابر
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندر
عمر یکمیر و دو همه حال همدکن	۴۰	تا در رضا خالق چون بسرب
مرگ اینک از دهای و انسی پیچ پیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که خواب خوش اندر
فارغ نشسته بفراخی و کام دل	۴۲	یار ز تنگنای بعد یادناور
یار گرت بگور عزیزان گذر یود	۴۳	از سر نه غم و رکیان و سرور
کاستجا بدست و اتعصیبی خلیل وار	۴۴	در هم شکسته صورت تنهای آذر
فرق عزیز پهلوی ناک نهاده تن	۴۵	مسکین بخت با شرف و خاک بستر
تسلیم شو که اهل تمیز است که عارفان	۴۶	بروند گنج یافت از گنج صایر

فرزند بنده امیست خدا را غمش محور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پیر و سر
اگر قبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	و در دیر است سنج زیادت چهر میر
پیش امن و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیک سختی و تیل بد آخرت
آند که طوق مقبله اند رازل خدای	۵۰	روزی نکر و چون نکشد غل دیر
ز نهار پند من پدرا نه است گوش وار	۵۱	بر گانگه مور که در دین برابر
ننگ از فقیر شست و انجیر داز از انکه	۵۲	در وقت مرگ اشعث و در گور انجیر
و امن مکش ز صحبت ایشان که گوشت	۵۳	و امن کشان سندس خضر اند و عجب
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و شتر
در بارگاه خاطر سحر خرام اگر	۵۵	خواهے ز باد شاه سخن و ادشاعر
که که خیال و سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفت بر تیغ سخنور
بازم نفس فرود و از مهول بل فضل	۵۷	باکت موسوی چه زند سحر سام
شرم آید از بیاعت بی قیمت و یک	۵۸	و شمر آگینه فروش است و جوهر

۱. ایضاً فی المواقف

اے که پنجاه رفت و در خوابه	۱	گر این پنجبر و زه در یاب
تا که این بادگیر و آتش ششم	۲	شرم باد است که قطره آب
کامل گشته و همچنان طفله	۳	شیخ گشته و همچنان شاب

۴	میسر و دتیر چرخ پر تابے	۴	تو بزمی نشسته و زحیب و راست
۵	نہ نشید اجل ز فضا بے	۵	تا ویرین گلہ گو سفندے ہست
۶	خانہ و رمنسیر سیلابے	۶	تو چراغے نہادہ بر رہ باو
۷	ور سخن آفتاب و ہمتا بے	۷	گر بر فخت سپہر کیوانے
۸	ور بمغرب روئے بختا بے	۸	ور بمشرق روئے بیابے
۹	ور بہ نیر وے ابن خطا بے	۹	ور بتکیں ابن عفتا بے
۱۰	ور بقوت عدیل سہرا بے	۱۰	ور نعمت شریک قار وے
۱۱	ز رخا لہس کنے بقلا بے	۱۱	ور میسر شود کہ سنگ سیاہ
۱۲	ور بشوئے چو برق بشتا بے	۱۲	ور بگردے زیاد و در گذرے
۱۳	نتوانے کہ پنچہ بر تابے	۱۳	ملک الموت را بحیلہ و فن
۱۴	گل برینہ و بوقت سیرا بے	۱۴	نشتاے کمال نقصان است
۱۵	نہ سزاوار کبر و اعجابے	۱۵	تو کہ مبداء و مرجع است
۱۶	اے سر بر کنار احبابے	۱۶	خشت بالین گوریاد آور
۱۷	اے کہ در خواہگاہ خجابے	۱۷	خفتت زیر خاک خواہد بود
۱۸	تو مگر مردانہ و رخوابے	۱۸	بانگ طبلت ہمکنار بیدار
۱۹	کہ تو لرزان برو چو سیما بے	۱۹	بس خلایق فریفت ست این سیم
۲۰	کہ تو بیان بر و چو لب لبابے	۲۰	بس مگر وید بس بخوابد گشت

۲۱	پس بگردید و پس بجواید گشت	۲۱	پس ماسپرو و لای
۲۲	تو میسر بقتل و ادراکے	۲۲	تو مکرم بجواید و انس
۲۳	ابے صد و بیقے و دیبا	۲۳	گر پویشد خست عتاب
۲۴	نقش دیوار حسانہ تو ہنوز	۲۴	گر بہین صورتے و القابے
۲۵	اے مرید ہوائے نفس جریں	۲۵	تشنہ بر ہنر ہجو چلابے
۲۶	قیمت خویشتن حنیس کن	۲۶	کہ تو در اصل جو ہر نابے
۲۷	دست و پایے بزن بچارہ و جہد	۲۷	کہ عجب در میان غرقابے
۲۸	عہد ہائے شکستہ را چہ طریق	۲۸	چارہ ہم تو بہت و شتابے
۲۹	بدریغے نیاز نتوان رفت	۲۹	جز بمستغفرے و او ابے
۳۰	تو در خلق میزینے ہمہ وقت	۳۰	لاجرم بے نصیب ازین بابے
۳۱	کے دعائے تو مستجاب شود	۳۱	کہ بیک روی در دو محرابے
۳۲	یارب از جنس ما چہ خیر آید	۳۲	تو کرم کن کہ رب ار بابے
۳۳	غیب دان و لطیف و پیونے	۳۳	ستر پوش و کریم و ثوابے
۳۴	سعدی راستے ز خلق مجوے	۳۴	چون تو در نفس خود نمی یابے
۳۵	جائے گریہ ست پر ہیبت پیر	۳۵	تو چو کودک ہنوز نقابے
۳۶	با ہمہ عیب خویشتن شب و روز	۳۶	در نگاہ پوے عیب اصحابے
۳۷	گر ہمہ علم عالمت باشد	۳۷	بے عمل مددے و کذابے

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	باضافت چو گرم شب تابے
پیر گشته وره نداشتے	۳۹	تو تہ پیرے کہ طفل کتابے

۸۔ ایضاً فی المواعظ

دنیا نیرزد آنکہ پریشان کند دے	۱	ز نمار بد کن کہ نکر دست عاقلے
این پنجروزہ مملت ایام آوے	۲	آزار مردمان نکر جز مفصلے
یارے نظر بحال عزیزان رفتن	۳	تا محمل وجود بہ بینے مفصلے
آن پنجہ کمان کش و انگشت خط نویس	۴	ہر بندے او فتادہ بجای و مفصلے
درویش و باوشتہ نشنیدم کہ کردہ اند	۵	بیرون ازین دو تقیرہ روزی تناوے
زان گنجہای نعمت و خوارہای مال	۶	با خوشن بگور بسر وند خردے
از مال و جاہ منصب نیا و تحت و تحت	۷	بہتر ز نام نیک نکر و ند حاصلے
بعد از ہزار سال کہ نوشیروان گذشت	۸	گویند از و ہنوز کہ بود دست عاقلے
اے آنکہ خانہ بر رہ نیلاب میکنی	۹	بر خاک رو و خانہ نباشد معولے
دل در جہان بند کہ با کس وفا نکند	۱۰	ہر گز نہ بود و در زمان بے تہرے
مرگ از تو دور نیست و گریستے اشک	۱۱	ہر روز باز میرودش پیش منزلے
بنیاد خاک بر سر آب است ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللے یا تزلزلے
دنیا مثال بحر عمیق سحر پر نہنگ	۱۳	آسو وہ عارفان کہ گرفتند سائلے

۱۴	وانا چہ گفت گفت چو علت ضرورت	۱۴	من خود باختیار ششم بمعرزلے
۱۵	یعنی خلافت رای خداوند حکمت است	۱۵	امروز خانہ کردن وفرد اتحولے
۱۶	آنکہ کہ سر ببالش گورم منستد باز	۱۶	از من چہ ببالے کہ بماند ز محفلے
۱۷	بعد از خدای ہر چہ تصور کے عقل	۱۷	تا چارش آخریت ہمیدون واولے
۱۸	خواہی کہ رتنگار شوی راست کا باش	۱۸	تا عیب جوی را ز سدید بر تو دخلے
۱۹	ترکمان چو رفت نیاید پشت باز	۱۹	پس واجب است در ہمہ کاری تاملے
۲۰	یابید کہ ثمر طاعت بود بادشاہ را	۲۰	ورنہ پیسرش نشود حل مشکلے
۲۱	و تہمتی طاعت گوی کہ سالار قوم را	۲۱	با گفتگوے خلق بیاید تھملے
۲۲	دقتی بھم گوی کہ صد کوزہ نبات	۲۲	کہ کہ چنان بکار نیاید کہ خطلے
۲۳	مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	۲۳	بارے کہ بدینا وخری اوقادہ در گلے
۲۴	آخر پیچ و زہ حیات گذشتن	۲۴	خرم کسے شود و گل از موت خالے
۲۵	نئے کاروان برفت و تو خواہی مقیم ماند	۲۵	ترتیب کردہ اند ترانیسر محالے
۲۶	کہ من سخن درشت نگویم تو نشنوی	۲۶	یہ بعد از آئینہ ہر روز نگ صقلے
۲۷	حق گوے راز بان ملاست بود و راز	۲۷	حق نیست آنچه گفتہ اگر بہت گوے
۲۸	تو راست باش تا و گران راستی کنند	۲۸	دانی کہ بی سطرارہ نرفتہ ست جدولے
۲۹	خاص از برائے و سوسہ و پوفس ہا	۲۹	شاید گر این سخن نبویسے ہیکلے
۳۰	تا ہر چہ گفتہ با شمت از تیر و جھنور	۳۰	بعد از تو شمر سار نہا ششم بجھلے

۳۱	مردم مخوان اگر و بیش جز بمقتبله	این فکر گیر من که بگفتش نظیر نیست
۳۲	داد است مرد را همه حسن و قشامت	وان کیست و زمانه که داد آسمان
۳۳	امروز در زمانه ندار و مقابله	نوبین اعظم آنکه بندیر عقل و رای
۳۴	کس پیش آفتاب نکر دست مشعل	من خود چه گویم دم نهم از عقل و طبع خویش
۳۵	در خلق کیست آن که مدار و تفطن	منت پذیراونه نم در زمین پارس
۳۶	زیرا که اهل حق نپسندند باطل	عمرت در از بادنگویم هزار سال
۳۷	تا بد سرش از عقل بدار و سر کلاه	نفس همیشه پیر و فرمان شرع باد
۳۸	هر که که سر بر آورد از بوستان گل	تا بلبلان بناله و آیتد باطلاد
۳۹	سعدی و عای خیر تو گویان چو بلبل	همواره بوستان امیدت شکفته باد

انتخاب از دیوان حافظ علی بن محمد

(۱) غزلیات

ساقی بنور بادیه برافروز جام ما	۱	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم	۲	اے بے خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود که شمه و ناز سی قدان	۳	کاید بجلوه سرو و صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق	۴	ثبت است بر جریده عالم و اوم ما
مست به چشم شاهد و لبند ما خوش است	۵	زان رو سپرده اند بختی زام ما
ترسم که صدف نبرد روز با رتو است	۶	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
اے باد اگر بگلشن احباب بگذری	۷	ز بهار عرصه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد هم بد اچھ می بری	۸	خود آید آن که یاد نیارے ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوا اے سرو	۹	ای مرغ بخت کی شوی آخر تورام ما
در یائے احقر فلک کشتی هلال	۱۰	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانه اشکے ہی نشان	۱۱	باشد که مرغ وصل کند قصد و ام ما

(۲) غزل

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد ما را	۱	بخیال هندی و ششم سرقند و بخار ما را
-----------------------------------	---	-------------------------------------

۲	کنار آب رگنا باد و گلگشت مصلی را	۲	بده ساقی می باقی که در جنت نخوای یافت
۳	چنان بروند صبر ز دل که ترکان خوان بخارا	۳	فغان کین لایان شوخ شیرین کاشته کنشوب
۴	بآب رنگ خال خط چیه حاجت وی زیارا	۴	و عشق ناتمام با جمال یاز مشتغول نیست
۵	که عشق از پرده محضت بروی روز بخارا	۵	مین از آن جن روز افزون که یوسف داشت تم
۶	کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا	۶	حدیث از طرب وی گوید از دهر که مگر جو
۷	جو آنان سعادتمند پند سپرد انار	۷	نصیحت گوش کن جان از جان دوست ترا ند
۸	جواب تلخ نیز بید لب لعل شکر تارا	۸	بدم گفتمی و خردم عفاک السد نکو گفته
۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد شیرارا	۹	غزل گفتمی و در سستی بیا و خوش بخوان حافظ

غزل

(۳)

۱	میرسد مزده گل بلبل خوش الحان را	۱	رونی عهد شب ابست دگر بستان را
۲	خدمت ما برسان سرو گل و یحسان را	۲	اے صبا اگر بچو آنان چمن بازرسی
۳	مضطرب حال مگردان من سرگردان را	۳	اے که بریمه شتی از غنبر سارا چو گان
۴	در سر کار خرابات کنف ایمان را	۴	ترسم آن قوم که بر در و کیشان می خندند
۵	هست تالی که بآبی خرد و طوفان را	۵	یا مردان خدا باش که در کشته نوح
۶	کین سیه کاسه در آخر یکشد همان را	۶	بر در خانه گردون بیدرونان مطلب
۷	خاکروب در میخانه کتم مرگان را	۷	گر چنین جلوه کند منجیه باوه فروش
۸	اگر تو سرگشته شوی دایره امکان را	۸	نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود

۹	هر که خوا بگدازد بختی خاکست	گوچه حاجت که برافلاک کشی ایوان را
۱۰	ماه کنعانی من سند مصر آن تو شد	وقت آنست که بدر و دکنی زندان را
۱۱	در سر زلف ندانم که چه سودا و آب	که بجم برزوه کیسوی مشک فشان را
۱۲	ملک آزادی کنج قناعت بجی شست	که بشمشیر نشود سلطان را
۱۳	حافظ ایخو در بند کن و خوش باش و	دام تزدیر کن چون و گران قرآن را

غزل

(۴)

۱	صلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره از کجاست تا کجا
۲	پشتت است برندی صلاح و تقوا	سماع و عطا کجا نهمه ریاب کجا
۳	ولم از خود معه بگیرت و خرّم سالوس	کجا هست و پیوخان و شراب نایب کجا
۴	بشد زیاد خوشش یا در روزگار حال	خود آن که شمه کجاست و آن عتاب کجا
۵	ز روی دوست دل دهمنان چه یابد	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
۶	ببین بسبب زنجیران که چاه در است	کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
۷	چو کحل بنیش ما خاک آستان شماست	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
۸	قرار و خواب ز حافظ طبع بدایدوست	قرار مصیبت مصوری کدام خواب کجا

غزل

(۵)

۱	صبا با طفت بگو آن غزال عنار را	که سر بکوه بیابان تو داده مارا
۲	شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	تفقد بکنند طوطی شکر خارا

بلطف

دستورالعمل

۲	خود حسن اجازت گردادی گل	۲	که پیشه کنی عند لیب شیدا را
۴	بخش خلق توان کرد صید اهل نظر	۴	به بند و دام نگیم زند مرغ دانا را
۵	چو با حبیب نشینی و پاوه پیای	۵	بیا و آر حریفان با ده پیمارا
۶	ندامم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سه قدان سپید چشم ماه سیمارا
۷	جز اینقدر نتوان یافت در حال تو حبیب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا
۸	بر آسمان چه عجب گز گشته حافظ	۸	سماع زهره بر قض آور و سیمارا

غزل

(۹)

۱	ساقیا بر خیز و در ده جام را	۱	خاک بر سر کن غم ایام را
۲	ساعتی در کفم نه تاز سر	۲	بر کفم این دلق ازرق خام را
۳	گر چه بدنامی ست ز دعا قلان	۳	مانی خوانیم ننگ و نام را
۴	باد و در و چند ازین باد و غرور	۴	خاک بر سر نقش نافر جام را
۵	دود آه سینه سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
۶	محررم را ز دل شیدای من	۶	کس نمی بینم ز خاص و عام را
۷	بادلارای مرا خاطر خوش است	۷	کز لطم یکبار به برد آرام را
۸	بنگر و دیگر بر و اندر همین	۸	هر که دید آن سر و سیم اندام را
۹	از سر دنیا گزشتی غم خور	۹	خوش بخوریم خوش بد را ایام را
۱۰	صبر کن حافظ بختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی بیای کام را

غزل

(۷)

۱	دست از طلب نذارم تا کام من بر آید	۱	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
۲	بکشتای تریتم را بعد از وفات بنگر	۲	کز آتش دروغم دو دواز کفن بر آید
۳	بنمای رخ که خلقی <u>والله</u> شوند و حیران	۳	بکشتای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
۴	جان پر لبست حسرت در دل که از یابانش	۴	نگرفتمی هیچ کاسی جان از بدن بر آید
۵	از حسرت و دمانت جانم تنگ آمد	۵	خود کام نگدستان کے زان وین بر آید
۶	گفتم بخیش کز دے بر گیر دل و دم گفت	۶	کا کسی ست این کو با خویش تن بر آید
۷	هر یک شکن ز زلفت پناهت دارد	۷	چون این دل شکسته با آن شکن بر آید
۸	بر بوی آنکه در باغ آید گلے چو رویت	۸	آید نسیم و هر دم گرد و چمن بر آید
۹	هر دم چو یو فایان توان گرفت یارے	۹	مایم و آستانش تا جان ز تن بر آید
۱۰	یہ چیز تا چمن را از قامت و میانست	۱۰	ہم سرو و در بر آید ہم نارون بر آید
۱۱	گویند ز کز خیلش در خیل عشق بازان	۱۱	هر جا کہ نام حافظه در سخن بر آید

غزل

(۸)

۱	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	۱	گفتم کہ ماہ من شو گفت اگر سر آید
۲	گفتم ز ہر و زان رسم و قایا موز	۲	گفتا ز ماہر و یان این کا کشت آید
۳	گفتم کہ بے زلفت گمراہ عالم کرد	۳	گفتا تو بند گے کن کو بندہ ہر آید
۴	گفتم دل رحمت کے غم صلح وارد	۴	گفتا بکس جفا را تا وقت آن بر آید

۵	گفتا که شیر و ست این از راه دیگر آید	گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم
۶	گفتا خنک سینه که ز کوسه و لبر آید	گفتم خوش آن هوا که ز باغ خلد خیزد
۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پیر آید	گفتم که نوش علت مارا بارز و کشت
۸	گفتا خوش حافظ کاین غصه هم سر آید	گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

(۹) غزل

۱	خون شد دلم ز درد و پیرمان نیرسد	کارم ز دور چرخ بسا مان نیرسد
۲	تا آبر و نیر و دم نان نیرسد	چون خاک راه پست شد هم بچو باد باز
۳	این غصه بس که دست سوی جان نیرسد	از دست بر و جور زمان اهل فضل را
۴	پیچا ره را چه چاره که فرمان نیرسد	سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
۵	از گلبنی گلے بگلستان نیرسد	تا صد هزار خار نمنه روید از زمین
۶	آوازه ز مصر بکعبان نیرسد	یعقوب را و دیده ز خسرت سفید شد
۷	تا صد هزار زخم بدندان نیرسد	پے پاره نمنی کنم از هیچ استخوان
۸	جز آه اهل فضل بکیوان نیرسد	از حشمت اهل جبل بکیوان رسیده اند
۹	زین شست و شوی خرقه غفران نیرسد	صوفی بشوی زنگ دل خود بآبی
۱۰	هر کس که جان نداد بجانان نیرسد	حافظ صبور باش که در راه عاشق

(۱۰) غزل

۱	مرده دے دل که میا نفسی می آید	که ز انفاس خوش بوی کسی می آید
---	-------------------------------	-------------------------------

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	۲	زده ام فاسے و فریاد سی می آید
ز آتش وادی آیین نه تخم خرم و لب	۳	موسے اینجا با امید قسے می آید
پیکس نیست که در کوی تو آتش کایستی	۴	هر کس اینجا با امید هوسے می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	۵	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که به میخانه ارباب کرم	۶	هر حرف زبانی ملتے می آید
تجربیلین باغ پهر سید که من	۷	ناله می شنوم که قسے می آید
دوست را اگر سپهر رسیدن بیکارست	۸	گو سیا خوش که هنوزش نفسے می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران	۹	شاه باز بشارت گسے می آید

عنل (۱۱)

نقد صوفی نه همه صافی و بغیش باشد	۱	اے بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ماکه زرد سحری مست باشد	۲	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود که محک تجربه آید بمیان	۳	تاسیه روے شود هر که در خوش باشد
ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست	۴	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
خط ساقی گرازیبگوه زند نقش بر آب	۵	اے بسا رخ که چون ناپه منقش باشد
غم دنیاے دنی چند خوری با ده بخور	۶	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دل بجا ده حافظ بر و با ده فروش	۷	اگر تراب از کف آن ساقی موش باشد

عنل (۱۲)

۱	همایکساج سعادت بدام ما افتد	۱	اگر ترگذرے بر مقام ما افتد
۲	حباب دوار بر اندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روے تو عکسے بجام ما افتد
۳	بیارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	که اتفاق مجال سلام ما افتد
۴	چو جان فدای لبست شد خیال می تبم	۴	که قطره ز زلالست بکام ما افتد
۵	خیال زلفت تو گفتا که جان وسیله سنا	۵	کزین نیکار فداوان بدام ما افتد
۶	ملوک را چوره خاک لبس این نیست	۶	که اتفاقات جواب سلام ما افتد
۷	بنا امید می ازین در مرو برین فالی	۷	بود که قرعه دولت بنام ما افتد
۸	شبے که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پر تو نورے بجام ما افتد
۹	ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ	۹	نیسم گلشن جان در مشام ما افتد

عزل

(۱۳)

۱	یوسف گم گشته باز آید کنعان غم مخور	۱	کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
۲	این دل غم دیده حالش بنمودل بدکن	۲	دین سرشوریده باز آید بسامان غم مخور
۳	دور گردون گرد و روزی بر مراد نماند	۳	دانا کیسان نماند کار دور ان غم مخور
۴	گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	۴	چتر گل بر کیشی امیر غم خوشخوان غم مخور
۵	هان مشو امید چون آفت نه ز اسر غیب	۵	باشد اندر پرده بازیای پنهان غم مخور
۶	هر که سرگردان بجا گشت غمخواری یافت	۶	آخر الامر او بخواری رسد هان غم مخور
۷	در بیابان اگر بشوق کعبه خواهی زد قدم	۷	سر زشتاگر کند خار مغیلان غم مخور

۸	حال ما و قرت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
۹	ای دل ریل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترانج هست کشتیان طوفان غم مخور
۱۰	گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد نا پدید	هیچ راهی نیست که رانیست پایان غم مخور
۱۱	حافظا کنج فقر و خلوت شبهای تار	تا بود و در دعا و درس قرآن غم مخور

عزل

(۱۴)

۱	هر نکته که گفتم در وصف آن شمای	هر کس شنید گفتند در قائل
۲	دل داد و بیاری عاشق کشتی نگارے	مریضه السجایا محمودۃ الحفائل
۳	تحقیق عشق و زندگی آسان نبود اول	جام لبخست آخر و کسب این فضائل
۴	گفتم که کشتی بر جان تا تو ا غم	گفت آن زمان که بود جان در میان حال
۵	حلاج بر سر دار این نکته خوش سر آید	از شاقی می رسید امثال این مسائل
۶	در داکه بر در خود بارم نداد و بسر	چند آنکه از جواب اینک غم و مسائل
۷	در عین گوشه گیری بودم چو چشم بست	اکنون شدم چوستان برابری توائل
۸	از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم	از لوح سینه هرگز نقش نگشت زائل
۹	ای دوست دست حافظ تعویذ خیمه خست	آیا بود که بینم در گردنت حامل

عزل (۱۵)

۱	ما زیاران چشم یارے داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پست داشتیم
۲	تا در خنث دوستی که پرداد	حالیا رستیم و تنگی داشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ما چرا پاداشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انکار داشتیم
نکته یافت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد و نه فریب	۶	مادم بهمت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود و ادوی ببادل حاقطا	۸	ما محصل بر کس نگماشتیم

غزل

(۱۶)

مر احمد رست با جانان که تا جان بدن دارم	۱	هوا داری کوشش را چو جان خویشتم دارم
صفائی خلوت خاطر از ان شمع چکل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از ان ماه فتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبثت بدگویان میان سخن دارم
شراب خوشگوارم هست یار هر بان باقی	۴	نداری بچکس یاری چنین یار یکمین دارم
مراد خانه سروی هست کاند رسایه قدش	۵	فراغ از سرو و بتانی و شمشاد چمن دارم
سز و کز خاتم لعش زخم لاف سیلما نه	۶	چو احم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب اشوب مانی دیده برهم نه	۷	که من بالعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از غویان بقصد دل کین سازند	۸	بجدا الله والمنه بته لشکر شکن دارم
الا ای پیر فزانه مکن عظیم ز میخانه	۹	که من در ترک پیچانه دل بهمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خراما تمجید الله	۱۰	نه میل لاله و نه سیرین ز بزرگ یا سمن دارم

برندی شده خنده حافظ پس از چندین مرغ	۱۱	چه غم دادم چه دلم عالم امین الدین حسن ارم
(۱۶) غزل		
این چه تنویرست که در دور قمری بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شعله می بینم
هر کس روز بهی می طلبد از ایام	۲	مشکل این است که هر روز تیری بینم
ابله از همه شربت زکات قدست	۳	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
سپ تازی شده مجروح بر پیرالان	۴	طوق زرین همه در گردن خرمی بینم
و ختران راهم جگست و چدل بامادر	۵	پسران راهم بدخواه پدر می بینم
هیچ رستم نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
بند حافظ بشنو خواه بروی شک کن	۷	ز آنکه این بند به از دروگر می بینم

(۱۸) غزل		
دلبر جانان من بد دل و جان من	۱	برودل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	۲	زنده شود جانان من از لب جانان من
روضه ضوان من خاک سرکوی دوست	۳	خاک سرکوی دوست روضه ضوان من
این دل حیران من والد و شیرازی است	۴	والد و شیرازی است این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاح است خراست	۵	مصر ملاح است خراست یوسف کنعان من
سرگلستان من قامت دیجوی است	۶	قامت دیجوی است سرگلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

عزل

(۱۹)

۱	مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نوینو	۱	باد دہلکش بھو تازه بتازه نوینو
۲	با صنیعہ چو بخت خوش نشین بنجوتے	۲	بوسہستان یکام از وتازہ بتازہ نوینو
۳	ساتی سیم ساق من نیست میم بایش	۳	زود کہ پر کنم سبوتازہ بتازہ نوینو
۴	برزحیات کے خوری گرنہ درام می خورک	۴	بادہ بخور بیا دواتازہ بتازہ نوینو
۵	شاید دلربا سے من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بوتازہ بتازہ نوینو
۶	باوصفا چو گیزی بر سر کوی آن پری	۶	قصہ حافظش بگو تازه بتازہ نوینو

عزل

(۲۰)

۱	پدید آمد رسوم بے وفائی	۱	من انداز کس نشان آشنائی
۲	برند از فاقہ پیش ہر خیلے	۲	کنون اہل مہر دست گدائی
۳	کسے کو فاضل ست امروزہ دہر	۳	نمے بیت ز غم یکدم ربائی
۴	کسے کو جاہل ست اندر تنہم	۴	متاع او بود ہر دم ہبائی
۵	اگر شعاع بخواند شعر چون آب	۵	کہ دل راز و فتنہ اندر و نشائی
۶	بخشدش جوی از نخل و امساک	۶	اگر خود فی المثل یاسد سنائی
۷	خرد و گوش ہوشم و دوش میگفت	۷	بر و صبر کن در بے توانی
۸	بیا حافظ بجان این پند پیوش	۸	کہ گر از پاپیتے برسد آئی

انتخابِ رباعیات حکیم عمر خیام

(۱) رباعی

از گردش چرخ هیچ مفهومی نیست	۱	جز رنج زمان هیچ موهومی نیست
هر چند بکار خویش درمی نگریم	۲	عمر گذشته هیچ معلومی نیست

(۲) ایضاً

پیش از من تو لیل و نهار بودی است	۱	گر دنده فلک برای کاری بوده است
ز نهار قدم بجاک آهسته منی	۲	کان مردمک چشم نگاری بوده است

(۳) ایضاً

یک جرعه می ز ملک کاوس به است	۱	وز تخت قباد و ملک طوس به است
هر ناله که رند به سحرگاه زند	۲	از طاعت زاهدان سالوس به است

(۴) ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است	۱	کز شادی از ویک نفس آن نیز بی است
خوش باش ز هر چه پیشیت آید ز جهان	۲	هرگز نشود چنانکه دل خواه کسی است

(۵) ایضاً

ایر آمد و بازیر سربسزه گریست	۱	بے باده ارغوان نمی باید ریست
امروز که این سبزه تماشا که ماست	۲	تا سبزه خاک ماتا تماشا که کیست

رباعی

(۶)

۱	دائم سخنی دراز نتوانم گفت	با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
۲	راز می دارم که باز نتوانم گفت	حالی دارم که شرح نتوانم داد

ایضاً

(۷)

۱	آرام که ابلق صبح و شام است	این کمنه رباط را که عالم نامست
۲	قصریت که تکیه گاه صد بهرام است	بزمی است که دامانده صد بهشت

ایضاً

(۸)

۱	مارا بگذاشت جیبی تو گرفت	از با و صبا و دم جو یو گرفت
۲	یوئی تو گرفته بود خوی تو گرفت	اکنون زلفش هیچ نمی آید یاد

ایضاً

(۹)

۱	روپه سچید کرد و شیر آرام گرفت	آن قصر که بهرام در و جام گرفت
۲	امروز نگر که گور بهرام گرفت	بهرام که گور می گرفته دائم

ایضاً

(۱۰)

۱	تا یک دم نور صفای تو کجاست	من بنده عاصم رضای تو کجاست
۲	این هیچ بود لطف و عطای تو کجاست	مارا تو بهشت گر بطاعت بخشه

ایضاً

(۱۱)

۱	در خویش جفا کند بداندیش منست	بیکانه اگر وفا کند خویش منست
---	------------------------------	------------------------------

گر زہر موافقت کند تریاک است	۲	ورنوش مخالفت کند نیش منست
رباعی (۱۲)		
جائز نم یزداسے آنکہ او اہل بود	۱	سہر در قدمش اگر نہم سہل بود
خواہے کہ بد اسے یقین و فرخ را	۲	دو زخ سہجان صحبت نا اہل بود
ایضاً (۱۳)		
آہنما کہ کس شدند و آہنما کہ نواند	۱	ہر یک بمراد خویش یک یک برسند
ابن سفلہ جہان بہ کس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آہستہ روند
ایضاً (۱۴)		
آہنما کہ درآمدند و در ہوش شدند	۱	آشفستہ ناز و طرب از ہوش شدند
خوردند پیالہ و مدہ ہوش شدند	۲	در خواب عدم جملہ ہم آغوش شدند
ایضاً (۱۵)		
چون کار نہ بر مراد ما خواہد بود	۱	اندیشہ و جہد ما کجا وار دسود
پیوستہ شستہ ایم در حیرت آنکہ	۲	دیر آمدہ ایم رفتہ بیاید زود
ایضاً (۱۶)		
تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد	۱	چند از پے ہر زشت نگو خواہی شد
اگر چشم زہرے و اگر آب حیات	۲	آخر بہ دل خاک فرو خواہی شد
ایضاً (۱۷)		

در دهر آن که نیم ناله دارد	۱	از بهر نشست آستانه دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کس	۲	گوشا دیزے که خوش جهانے دارد
(۱۸) رباعی		
روزی که جزاے هر صفت خواهد بود	۱	قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	۲	خسرتو بصورت صفت خواهد بود
(۱۹) ایضا		
قوی ز گزاف در غرور افتاوند	۱	قوی ز پئے جور و قصور افتاوند
معلوم شود چو پردہ سازند	۲	کز کوی تو جمله دور و ورافتاوند
(۲۰) ایضا		
آنها که کشده شراب ناب اند	۱	و آنها که بشب مدام در محراب اند
بیشک یکے نیت همه در آب اند	۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند
(۲۱) ایضا		
کس را پس پرده قضا راه نشد	۱	و سر خدای هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	۲	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
(۲۲) ایضا		
یک نان بد و روزگر شود حاصل مرد	۱	وز کوزه بشکسته دو دم آبے سرد
مامور کسے و گر سپر باید بود	۲	یا خدمت چون خوسے چرا باید کرد

انتخاب قطعات ابن سینا

قطعه

(۱)

۱	کئے ضائع بغفلت عمر خود را	دلاتا چنید باد نیا پرستے
۲	کہ باطل سنہ کی سان نند را	چہ جوئے کام دل از سفید طبعے
۳	کہ دارائے بود ہر نیک و بد را	چہ پوئے در پے دنیا جو و نان
۴	کہ روزے میسر ماند دام و دود را	ترا ضایع کجا بگذارد آن کس
۵	و گر نہ روشن است اہل خود را	مرا از خواجہ نفع اسر و زباید
۶	بہن حاجت بود چون خواہد صدر را	کہ فردا چون بخت سبب گردند

قطعه

(۲)

۱	ہر طرف نہ بنائے کارت را	اگر خسرو یار تست ابن سینا
۲	خوشے روز و روزگار ت را	جہد کن تا بنا خوشے نہست
۳	مے نیابے نشاط یار ت را	وقت را معتمد شمس کا سال
۴	ہجو دے بگذران بہارت را	ترک اندیشی مے دوران گیر
۵	بد و نیک تو کردگار ت را	زانکہ چنہ ان تفاوتے نکند

قطعه

(۳)

۱	بروز است اندر افکند خشت	خدائے که بنیاد هستیت داد
۲	بدست خود از راه حکمت شربت	گل پیکر است را چهل بامداد
۳	همه بودنهایک یک نوشت ۴	قلم را بفرمود تا بر سرست
۴	که این کار خوبست و آنکار زشت	نرمی بد که گوید تر از رور خشر
۵	هر آن کس که پنج شتر خار کشت	ندارد طمع رستن شاخ عود
۶	چه صاحب مسجد چه اهل کشت	چو از خط فرائش بیرون نیند
۷	که آنرا دهد و زرخ این را بهشت	خرد را شکفت آید از عدل او

قطعه

(۴)

۱	مخور اندوه آن که چیز نیست	گر چه است ز دست تو پرو
۲	هم مشوشا و مان که چیز نیست	عالمی نیست از بدست آید
۳	در گذران جهان که چیز نیست	بدونیک جهان چو بر گذرست

قطعه

(۵)

۱	بضرورت بد بگیرد بگذشت	هر که رنج کشید و گنج نهاد
۲	حامل از گنج غنیمت رنج نداشت	چون نظر میکند با حسن او
۳	مخورد و وقت شام انده چاشت	حسن بر آنگس که همچو ابن یمن

قطعه

(۶)

۱	زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست	چیز بیکه رفت رفت کن یاد او گر
---	-----------------------------------	-------------------------------

۲	بگذار از آنکہ سو و در او بار عقل نیست	تا نقد روزگار ترا کم زیان شود
۳	کاغذ غم کم است کہ او بار عقل نیست	نه عقل عقل بیگن ز پای دل
۴	هر دل کہ شنگی وی از خار عقل نیست	مانند باغبان ہمہ برگل کند نشاط
۵	آزاد گے از آنکہ گرفتار عقل نیست	خوش روزگار بن زمین کش خدای داد

قطعه

(۷)

۱	گلبن باغ و دوش بنگفت	هر کہ در کار خویش مشورہ کرد
۲	در جهان باو و شخص باید گفت	هر مہی کہ باشد از بد و نیک
۳	ہیچو الماس دُر تو اند سفت	اولا آنکہ او بحق گوئے
۴	بے تو بیرون نیاورد ز نہفت	تا نیابا کسے کہ صورت صدق
۵	گر و غم از دولت چگونہ برفت	تا بہ بینے کہ ہر یکے زی شان
۶	با دل خویش کرد باید جفت	سخن دوست در جهان طاق است
۷	غم خود خور کہ روزگار آشفست	گر قبول آیدست نصیحت خلق

قطعه

(۸)

۱	در نہ قدم کنون کہ ترا پای رفتست	ایدل از نیجان اگر ت رای رفتست
۲	معلوم کے شود کہ ترا پای رفتست	از ما سوا اگر نشوے منقطع بکل
۳	آزاکر زین مقام تمنای رفتست	قطع علایق است سختین پیچ راہ
۴	دروی مکن مقام کہ پل جای رفتست	دنیا پلے ست در گذر رود آخرت

هر کوفت چو این مبین در جهان جان	۵	اورا که هست حل چه پروای رفتست
(۹) قطعه		
ایدل اگر زمانه بصدغم نشاند است	۱	بنشین و صبر کن که صبوری دوی اوست
باجور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آهکس که کرد این مثلے خوش برای اوست
با پیل تنده پشته چو پیلو هستی زند	۳	اگر جهان بباد برد و دالحق سترای اوست
اگر عاقلے بود برو و بر ره صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
در جاهے بلبغیب عالی رسد مگوے	۵	کان مال و منصب ز مد و عقل و رای اوست
چون کارها بجد میسر نمی شود	۶	وان زبید از کست که خرد و تنهای اوست
کز کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	واند که هر چه هست بحکم خدای اوست
(۱۰) قطعه		
ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گفته چو هست بر گذر این نیز بگذرد
اگر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت بس ازین تیر این نیز بگذرد
ورد و روزگار نه بروی رای ستست	۳	انده مخور که یخبر این نیز بگذرد
بالچله پایے دار که مردان مردوا	۴	بگذشت ازین بس بسیر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب ویریا ز غم	۵	افتاد باد دم سحر این نیز بگذرد
این مبین ز موج حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطریت ولی شکر چون نکود	۷	ایزد قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

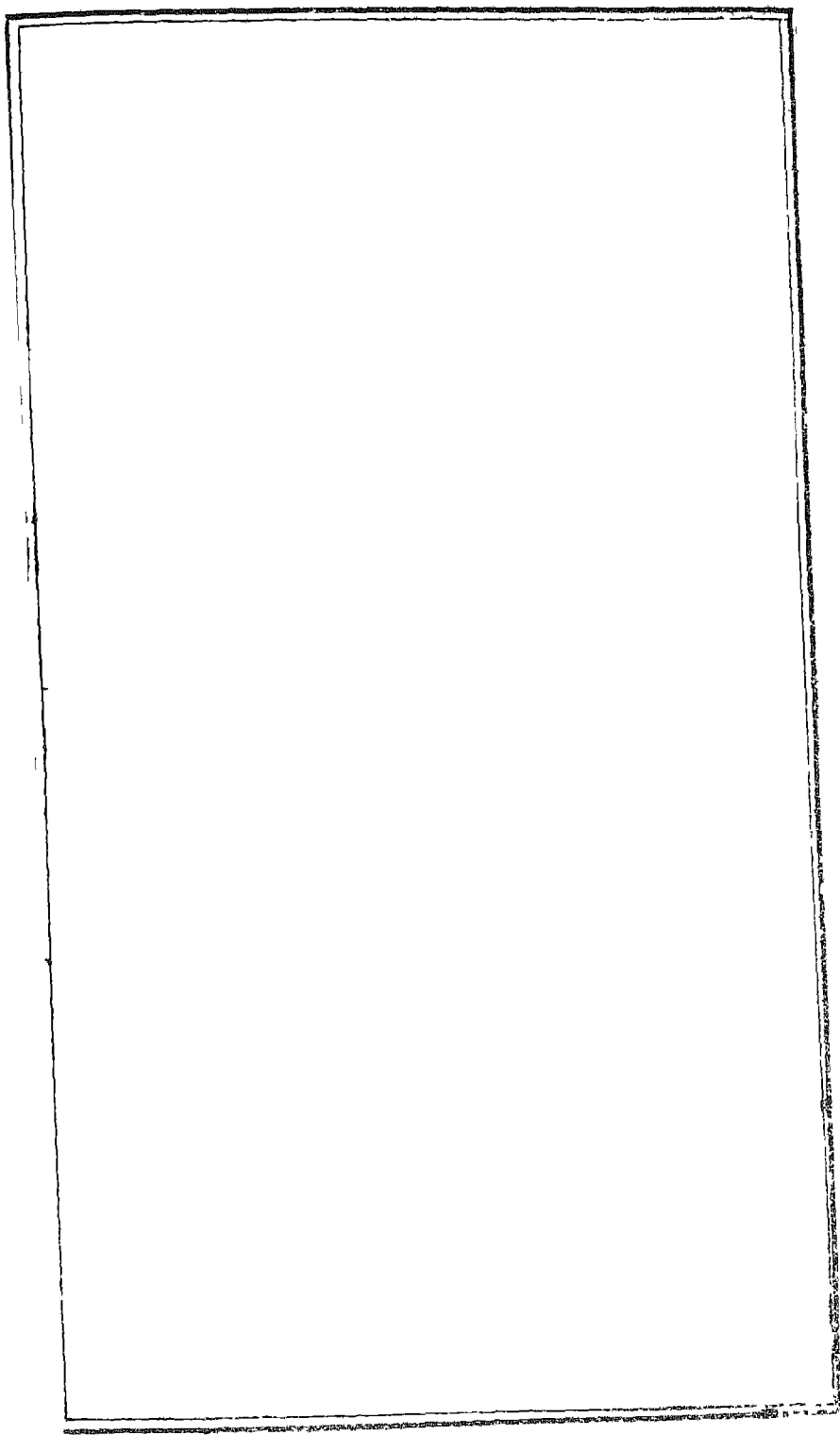
(۱۱) قطعه		
مرد باید که هر کجا باشد	۱	عزت خوشتن نگه دارد
خود پند و وابسته نکند	۲	هر چه کبر و منست بگذارد
بطریق رود که مردم را	۳	سرموئے ز خود نیاز دارد
همه کس را ز خویش بداند	۴	پس چرخ را حقیر نشمارد
سرو زور طلب ندواند	۵	تا مگرد و سست بدست آرد
(۱۲) قطعه		
آنکه کیش نتوان یافت و آفاق	۱	یارے که تو اینم همه عجبم بود
سر تا سر آفاق بگشایم و ندیدیم	۲	یار یکه توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست و وفا کرم و دم	۳	یار یکه توان یافت درو این همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	آیین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یار یکه بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	و اندر همه عالم بختدم بود قطعه بود
وان یار که شد بدم و دم نوز سر صدق	۶	صحت که با این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با با وفای نیست که یکدم	۷	غیبت نه نمودار دل محنت زده علم بود
که معرفت هست بر وزن مطلب یار	۸	تا عاقبت الامر نباید بعد دم بود
(۱۳) قطعه		
از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون بر صاحب هنر گردد

۲	چون بد ریارسد گمگرود	قطره آب محقرمایه
۳	تالش آفتاب زرگرود	نگ را چون دوام نی تابد
۴	بهر و رست همان شکرگرود	صحبت نیشکر چو یابد آب
۵	مردم نیک نیک ترگرود	چه عجب گرز صحبت نیکان
۶	که نود ساله چون پدرگرود	پسر نورسیده شاید بود
۷	شانزده ساله چون پسرگرود	پسر مسکین طمع ندارد باز
۸	که ز خردی بزرگ ترگرود	سبزه گر احتمال آن دارد
۹	که دگر باره سبز ترگرود	غله چون زروشد امید نماند

قطعه

(۱۳)

۱	همیشه طلب ز خود بهتر	اے پسر هفتین اگر خواهی
۲	سزگرود و بوسل خاکستر	مثل احگر که با همه گرمی
۳	چون آتش رسد شود افگر	در چه باشد فروه طبع نجشت
۴	دور باش از بد اے عزیز پدر	گر تو خواهی که نیک نام شو
۵	در صلاح و مناد آن بنگر	وین سخن را که گفت ابن یکن
۶	در پسند آیدت از ان مگر	گر پندیده نایدت مشغور



الف

برائے خدا بادشاہا

برائے دعا مضاعفین کناد۔ لود

بمعنی فاعل دانا۔ بینا

بمعنی واو عطف تگا۔ لو۔ تگا۔ لو۔ تگا۔ لو۔

” دو کلمہ غیر مراشتہ رستنا خنیر =
کے درمیان رست و خنیر

بمعنی کثرت خوشا

زائد ماضی مطلق کے آفر گفتا

” صیغہ دعا کے آفر بادا

” اسماء کے آفر شہروز محمد و مفا طالب

” اسماء کے اول اسکندر

” حروف کے اول ابر۔ ا۔ بے

” برائے درازی آواز و روا۔ درلیقا

ب

برائے اتصال بمعنی ساتھ

بمعنی در

بمعنی مع

بمعنی بر

بمعنی برائے

بمعنی از

بمعنی ل

آشنائی بہ توجہ در دسر است

افتخار بہ پائے تو کہ بہ بخشی خطا کمن

بیان کہ دل بہ عجب لذتے ہم آغوش است

جانم یلب رسید بہ جانان خبر کنید

بہ طواف کعبہ رفتیم

جمال در دست بدیدن نمی شود آفر

دا دہ اندیشا کا شکے از مان گیرند

زینب خیم در دیدن گرفتار شده است
 تازه می سازم به ناخن باز و از خوشی
 نفس در آتش دل بارها گذاشت مرا
 که این چنین بگرد دل تو هست مرا

بمعنی سبب

بمعنی مردد

بمعنی موافق

بمعنی نزو یک یار تو مرا بدوست برسان

عصیان مرا دو نصف کن در عورت
 نصف به حسن بخش و نصف به حسین
 بمعنی وسیده و طفیل

بمعنی قسم به خدا که کریم عز و جل

برای ابتدا بنام جهان دار جان آفرین

برای تقلید و معاوضه پدرم روضه رضوان بدو گندم بفرست

برای پیوستگی دمیدم سنا به سنا عت بو و افزون جاه تو

بصورت تو بتی کمتر آفرید خدا
 صائب کنون که در دیر در میان نمانده است
 بمعنی مانند و برابر

بمعنی لایق به دریا در منافع بی شمار است

برای تفسیر در چون آفتاب ستم سکزی به لب بر

برای تفسیر بر کر ای که خاطر در آید به سنگ

بمعنی تحت و پائین به گردن فتد سرکش و تند خوئی

بمعنی رخ و رزق داری به زور محتاج نبی

بمعنی اضافت من رو بقبه دارم تو رو به دیر داری

آن قطره ام که در رخ به دور افتد مرا
 بگفت بخوابم می خاتم بختم نام تو
 بمعنی اسیم که بیله
 چون که نشسته
 خدا آن سینه

بیان الفاظ متشکله و فصل

فصل اول در بیان معنی الفاظ بسیوطه و مفروده

الف (۱) این حرف چون در اول کلمه شناسائی یعنی د حرفی واقع شود همیشه مفتوح باشد و ما بعد از آن بر حرکت خود چون اگر و آبر و آبا و آبی که در اصل کبر و بر و باد و بی بود فردوسی گوید **بیت** ابر باره جنگ بوسه سوار به برون رفت از قلعه دیو سار به رود کی گوید **بیت** تانوی ابر گل رخ تو کرد شبنم به چشمم شده است سوخته چون اشک ماتم به فردوسی گوید **بیت** ابا خلعت فاخر از خر به به هم رفتی و مینوشتی ز به حکیم اسدی گوید **بیت** بدو گفت اید را بے کام تو به نه پویم نه جویم بحر نام تو به سعدی گوید **بیت** بی حکم شرع آب خور خون خطاست و گر خون بقوی بریزی رواست به و شمشاد بهین **بیت** و گفته شود که در مصرع اول بجای نه لفظ الف یعنی ابی باشد اما بدینچه در اکثر نسخ نه بی بی چون نافیه یا به بی بیای زائد دیده شد استدلال تمام نمیشود و چون در اول تملکاتی یا رباعی یا خماسی و غیره واقع شود و بعد از ساکن کنند اگر اجتماع ساکنین لازم نیاید و همان حرکت ما بعد بدو دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون اشکم و اتم و اشکره و اشتر و اشکم و عجب و استر و اشکوف و افراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره بکسر اول و شتر و ستم و عجب و بالضم و ستر و شکر و افراسیاب بالفتح بود و امیر خسرو گوید **بیت** اشکره را گشت بهین و دستگاه به از نه خورش زبردست شاه به ناصر علی گوید **بیت** ای از خودم بستان و کم کن به بنور پاک بر من اشکم کن به مولوی فریاد **بیت** شیرینی گوش و سر و اشکم که دیده اینچنین شیرین خدا خود تا فریاد به و هرگاه حرف بابر و در آید به یا بدل شود چون بنیگن

و بعد از آن چنین اگر کلمه دیگر برود آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط
واقع شود برای دعا باشد چون بگیرد و بنویسد و زانند نیز چون سیه سار و رستاخیز و آمرزگار بجهت
سیه سر و رستاخیز و آمرزگار و کردگار معنی کردگار و از همین قبیل است و ارباب نام با و شاه که در اصل
در کب بود چون او را در کب یافته بودند بدین اسم می گفتند و بعضی گفته اند اگر معنی به خست است و از آن
هر کس است از او را کب چر که او را در کب نزدیک و خست یافته بود و در پنجاهم موسی هر کس است
از موسی که بزبان سر پاسته اول معنی تابوت و ثانی بجهت آب است چون ایشانرا از
خوف فرعون در میان تابوت در دریا سینه نیل یافته بودند بدین اسم می گفتند و بدین
قول استلال بدین لفظ نمیشود و معانی که بید میست پیاله و کف نم که در سحر کهنتر چو می زول
بهر هم هول روز رستاخیز و اگر در آخر واقع شود بر آیه باشد چون دلا و جانا که در اصل ای دل
و ای جان غنیمت گوید میست پناه امتناع جز نوازا به جهان را جان و جان را چاره سازا
و برای کثرت چون خوشا و بسیار یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار بد و بر آیه افاده
معنی اسم فاعل چون خوشا و نیوشا و دانا و مینا و گدای معنی کوشنده و نیوشنده و داننده و سینه
و گدای کننده و گدای معنی مصدری کند چون فراخا و فرقا و درازا و پنهانی فراخ بودن
و دراز بودن و فرقت بودن و پنهان بودن و گدای معنی ضمیمه کلم کند چون ملا و معاذا
بمعنی ملا و من و معا و من و گدای معنی ضمیمه کلم کند چون ملا و معاذا
و سلطانیا یعنی گفت و رفت و درویش و سلطان معنی خاقانی گوید میست بد اسطانیای کور
بودن و دل آشوبی به خوشا و نیوشا کور بود و عیش تن آسان به خواه حافظ گوید میست خوبان
پاری گویشندگان عمر زنده ساقی بده بنهارت پیران پارسا را به یعنی پیران پارس را و تنک
فما تیکر از مذاق فارس بهره ندارند پارسا را بمعنی فقیر می گویند و این غلط محض است

برائے خطا حافر
کلے کے آخر
بارت بروم - زرت وادم

علیہ
آمدنی تو۔ غلام تو

معنی خود
از بارگاہت مرازم اسے شاہ

زائد
(بالش) بالشت

ج

برائے سبب
این طعام خوردم چه بے مزہ بود

برائے استفہام
چه گفتی چیست

برائے تعظیم
یتیمے نکر تا چه شاہی گرفت

برائے تحقیر
ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما

معنی چیز
ہر چه از دوست می زد نیکوست

معنی ہر چه
چه باند میسر بنزدی فرست

ضمیر غائب
دادمش انعام یا انعامش وادم

معنی حاصل مصدر
کوشش

زائد
خودکوش آمد

ک

میرے اعلیٰ و سبب
 میری درت آمد کہ لطف کنی
 میرے بیان میں کہ بعد = صد شکر کہ دنیا نام رنگ قبول
 = حمد مقولہ کے پہلے = گفت کہ گل بچیم از باغ
 = بعد موصول حمد صلیہ = آئندہ مباحث خوش ماندہ توئی
 = موصول محذوف کے بعد = آگے شمع منہ = حقیر لغو
 میرے اسفا جات یعنی ناگاہ و گایا = بودیم بے خبر کہ سپاہ عذر میر
 میرے اعلیٰ و سبب

چه با وجود فوت ربط مصرح ثانی باول نظر بملاحظه بیت لاحق همیشه که مطرب حرفان
 این نغمه خوش سرآید به درقص و حالت آرد پیران پارسا را چه مستلزم تکرار قافیه میشود
 و لذا این برآمل خیرت پوشیده نیست و گاهی در آخر مندوب زانده باشد براسی بصورت
 چنانچه درینجا و دروا نظلم و افریاد عشق و افریاد ادا به کارم بیکیه شوخ عکازانت ادا به گرد او من
 شکسته و ادا و ادا به ورنه من و عشق هر چه با و ادا به و در بعضی جا فادای معنی قسم می کند
 چون خاور با بعضی قسم حق و قسم رب و در آخر الفاظ ترکیبهای معنی واقع شود آنرا
 الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا و چلکا و قما و نیز آلف
 که در آخر کلمه اعلام هندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت و بعضی برانند که آنرا بهای معنی
 باید نوشت چون سوانه و کلیانه نام قریه که هندی سوانا و کلیانا گویند و تحقیق آنست که
 اسماء رجال را بالف و اعلام مواضع را بهای باید نوشت چون پراگا و کراپا و سوانه و کلیانه
 و بدل شود چون باین و بدین و بهیچون ارمغان و یرمغان و اکدش و کیدش
 بمعنی دو تخمه از آدس و تخمه که آنرا دیلم تر کس و مولد عبری و دور که بفارسی گویند بنیامین گویند
 همیشه چند بنیامین که نرگس بنی از تاثیر شان میسند مسته و مجنوری چون چشم یکدیشان
 و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول باشد یعنی کلمه ثانی چون دوشا
 دوش و بال و بال یعنی دوش بدوش و لب بلب و مال بمال همچنین رنگارنگ و
 گوناگون و دوا و دوا که در اصل رنگ برنگ و گوناگون و دود و دود و دود و دود و دود
 نیست که الف این کلمات برای اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی
 و گاهی بمعنی واد و عطف آید چون شبار و سالامه یعنی شب و روز و سال و ماه جامی گویند
 همیشه چون یوسف بنشین شد باز اینجا شبار و روزی قرن شد باز اینجا و باید دانست که در

گوید **سیت** بفرق مزارش از کلمات به تاناهم و تاناهات به معنی بتاراج و لفظ
تانات و دین سیت احتمال دارد که جمع تاره یعنی مرتبه باشد و برین تقدیر استلال
نمی شود.

(ج) این حرف در لغت عربی نیامده است در فارسی گاهی برای علت آید
چنانچه از اینجا که گوید چه خوت و روان بود و برای انتظام چنانچه پیوستگی که من نمی فهم
و برای تفخیم یعنی عظمت بیان چیز پس اگر در صورت مضموم بود و او محدود و آخر
او زیاد و گفته توری گوید **سیت** مقدر به تانالت بقدرت مطلق به کنش کل بخار
چو گنبد ازرق و معنی گنبد عظیم ایشان و بلند مقدار و اگر کسور باشد باقی معنی برای
اتمام کلام و انتهای حرکت آید هم او گوید **سیت** آند و سته گان خواج و دنیا که اعتقاد
به بندگی دشمن خویشم چه دشمن به معنی دشمن کلام و گاهی به معنی هر چه توری گوید **سیت**
چه باشد میسر بودی فرست به که چون گریه بر سفره استاده ام به معنی هر چه میسر باشد خفت
چیز چنانچه گوید هر چه نباید و بستگی را نشاید یعنی هر چیز پس اگر کلمه دیگر متصل باشد
بسی تحقیق یا قبل و کسور یا او محدود یا قبلش مضموم در آخر او زیاد کند چنانچه چه و چه و اگر
بکلمه دیگر متصل باشد زیاد کند چنانچه چنانچه بر سر چه و گاهی بشین معجمه بدل شود چون
کاج و کاش و کچه و کشته معنی شعله آتش و اخگر و تراله بدر چاسچه گوید **سیت** مه بکند آورد
سندل زلفش بدیده چنانچه پدید آورد آتش او و میبدم چه زهر و سکه گوید **سیت** آتش
عشق را ز لبس سوز ست به شعله است و هم به شعله به و بزای فارسی چون کاج و
کاش و کچه در نسبت صنوبر از سکه گوید **سیت** یکم چاری جو به پن و دراز به
بیا و بیا ترا به بالاسه کاشه

(ح)

(ح) این حرف در فارسی نیامده هر جا که در فارسی زبان زد شود از تغییر لجه جمعی است که میگویند فارسی را بخرج عربی تکلم کنند چون چیز و حال که در اصل همین و حال بود -

(خ)

(خ) آگاسه یعنی مجسمه بدل شود چون سیخ و سیخ یعنی چیزی راست مانند نیر و ستون و تاج و تاج یعنی درختی که آتش چوب آن از میزم دیگر بیشتر ماند و بعضی اعضا گویند افراتی گوید سیت آب است جو و او دل خلق چون غوید و خشتش چو آتش است و تن خشک خصم تاج و اسدی گوید سیت پراز کوه و بیشتر نیر و فراخ و همه عود و بادام هم مشک تاج و بقاوت چون چمنان و چمنان و بهامش خاک و پاک و خیر و خیر نفع اول و بیای معروف سیت پندیده و نام پسر گو در که سهراب او را در جنگ زنده گرفت وقتی که بایران میرفت در قلعه پدید و ز که در بنر و راست فردوسی گوید سیت بجز دلا و میا نرا بلیست و بران باره شیر تگ بر شست و هم او گوید سیت بشاه جهان گفت در شست پیر و که در دین ماین نباشد خیر و همچنین خال و لوش و لالوش بمعنی فتنه و آشوب و خیر و دیر و نام گلست و خنوب و هست و بمعنی فقر و معترف -

(و)

(و) این حرف در آخر کلمه افاده معنی حال کن چون گدازد و زید و کند و گاهی بدل شود چون خا و وفات بمعنی غلبه و از و شوات بمعنی سرخاب و در و زرت بمعنی غلبه معروف است که اهل هند از اجوار و جوهر سه گویند اسحاق گوید سیت خشک نان زرت و سر وی و تو هر دو دارم و در گوشت و جزاوی گوید سیت پیش سیرغ قاف هست تو در یخته صبح از زن و زرده و و بدل معجم چون آورد و بمعنی آتش و نام پدر ابراهیم خلیل السلام علی نبینا و علیه الصلوٰه و السلام بنید و بنید بمعنی شراب حکیم سانی گوید سیت دایه او را بود که مادر نیست و نایه او جز آب و آب نیست و خواه حافظ گوید سیت رسید مرده که آمد بهار و سیر و مید و خطیفه

گر بسد مصرفش گل است و بنیذ

(و) این حرف را در فارسی اند دل بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از حروف
صحیح ساکن بود جمله خوانند و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت بود مجمله خوانند خواه بصیر گوید
رباعی آنکه لغت فارسی سخن میزنند در معرض ذال ذال را بنشانند ماقبل و سه ار
ساکن جز و سه بود و ال است و گرنه ذال مجمله خوانند

(ر) گاهی بیام بدل شود خواه و اول چون روخ و لوخ باضم بهی گاهی که بدان
بویا بافتن زشت بهرام گوید میست شوخ زرد و پشتت لوخ گرد و پشتت با یک
همچون روخ گرد و خواه در میان چون ارونند و لوند خواه در آخر چون کاچار و کاچال معنی
اسباب و خست خانه و چنار و چنان معنی و خست معروف و یکپا و یکپال معنی اچار خری میست
ترک و تاز حوادث و رفتن مارا نه خانه مانده نایه نه خست نه کاچال نه ناخر و گوید میست
که هر یک چه بازار یکپا دارند من از مینو اسے بخود عاجزم

(ز) بحکم تازی بدل شود چون روز و روج و سوز و سوج و پوش و پوش و آوین
و آوینج و بحکم فارسی چون پزشک و پیشک بمعنی طبیب و پیشین معجمه گریز و گریغ و ستین
و ستینج فردوسی گوید میست ندر کس از حکم داور گریغ اگر چه گریز و برهم و میغ و پسین
معمای چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بود و همچنین انکر و آنکس بمعنی کجاک
که فیلبان در دست دارند فرید احوال گوید میست شسته پیشت پیل جاپه آنکه زرجو
ارتجاک در دست

(ژ) این حرف خاصه فرس است بحکم تازی بدل شود چون کاش و کاج و لاج و رود
لاژ و رودژ و لیده و جلیده جامی گوید میست موی بجلیده و خگرو ناک پسینه خرنیده و دل و ناک

(س) آگاه بنشین مجربیدل شود چون گشتی کوشتی در قدیم بسین هما بود الحال بسین
 مجرب خوانند و همچنین فرشته که در اصل فرستاده بود یعنی فرستاده که بجزای رسول گویند و پایی پوش که در
 اصل پایی بوس بود و به آتش آماه و آماس و خروس و خرو و بگیم فارسی چون خروس و خروس
 و روس که گوید بیت سگالید جنگ مانند قورچ و تیر برده بر سر چو تلخ خروس و
 (ش) ضمیر واحد غائب منصوب متصل است و افاضه معنی مفصول کن چون خوردش
 و زوش یعنی خورد او را و زو او را گاهی به مضامین الیه بود چون چشمش و رویش یعنی چشم او و
 روی او یعنی خود آید سعدی گوید بیت کس این رسم و ترتیب و آئین ندیده فریدون
 یان شوکتش این ندیده یعنی یان شوکت خود و نیز زاده آید چنانچه خلش خوب بنویسد یعنی خلش خوب
 بنویسد و این در محاوره ایران شایع و ذایع است سعدی گوید بیت هر که در خردیش آید
 نکند به در بزرگی فلاح از روز خاست یعنی هر که در خردی او بنگذرد بی او بد و شوم باشد
 و بزرگ پریشان و خوار گردد استلال بدین بیت وقتی شود که کنایه صیغه مفرد باشد چنانچه
 در اکثر نسخ است اما بدانکه در بعضی نسخ مذکوره نکلند بصیغه جمع بنظر آمده است لال نشود و
 بیت ثانی که بیت چوب تر را چنانچه خدای عز و جل نشود خشک بر با تش راست و بادنی
 تامل مویسته اولی است که لال یعنی و گاهی بگیم تازی استعمال کنند چون کاج و کاش یعنی کاش
 خواهد حافظ گوید بیت فتاده در سر حافظ هو اس چون توشه بکینه بنده خاک در تو بود
 کاج و سعدی گوید بیت کاش کاناکه عجیب من گفتند به رویت ای دلستان بدیدند
 و در قیاس بین جمله چون شار و سار و شارک و سارک بگیم فارسی چو پاشان و پاچان
 اسم فاعل از پاشیدن و گاهی در آخر افاضه معنی حاصل مصدر کنند برین تقدیر یا قتل او
 مگسور خواهد بود چون دانش و پیش و کاش و خواهش -

دش

(ص ض ط ظ ع) این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما بعد و نخست در قدیم
 بسین جمله می نوشتند متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمات دیگر که صد و شست باشد
 بصدا و بنویسند اما ط را از و ط پدید و ط لا و ط پانچ و ط یار و امثال این همه تباکی متعوطه است
 و همچنین عین مملکه اگر در کلمه فارسی یافته شود در اصل الفت بوده که بتغییر لجه و اعرابین خوانده اند
 (ع) این حرف در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون کیا و گیاه و چرا و چراغ و گاهی بفتا
 بدل شود چنانچه چراغ و چاق و ایلخ و ایاق و یکاف فارسی چون نعام و کلام و غویچه
 و کوچی و گریستان و غریستان *

(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاماسف و گشتاسف نام پادشاه
 اصل جاماسف و گشتاسف بود و شاعر گوید همیشه توان تلخ زویافتی یاد کار به نه ارشاد
 گشتاسف سفند یار به و بابای تازی چون زلفان و زبان و مثالش گذشت و بود چون
 فرخ و درخ و بنفشه زشت مسعود گوید همیشه در زاویه و رخ و تارکیم و پاییزین سبزه و خفا هم
 و قائم و ام بجای رنگ امیر خسرو گوید همیشه کافرشانی است صبح دم به ناکه شد آتش صبحش ز شام
 (ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین محجه بوده یا کاف تازی
 چون قالیچه و قلندر و قند که در اصل خالیچه و قلندر رو کند بود -

(ک) این حرف اکثر بر اے ربط آید زلالی گوید همیشه گوشه نشین گفت کای
 نازنین به واقعه رفت چنان و چنین به برای علت چنانچه فلان رازم که مفید بود و بر آ
 تفسیر چنانچه دیدم مرد که دوش همراه بود و معنی هر که سعدی گوید همیشه و گر کشور آباد بین
 سحراب که که دار و دل اهل کشور خراب یعنی هر که دار و بر آبی مفاجات یعنی ناگاه عرنه
 گوید همیشه هر سوخته جان که کشته میزد آید که مرغ کباب است که ببال و پراکند یعنی

یکایک با بال و پیر آید و بر آید و آن بخت است انکاری که مقصود از نفعی مخفی
 کلام باشد غنیمت گوید و میگوید که بر عزم سفر نیست و بقتل عاشق مسکین که بخت
 و تقریری که عرض از واثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید و میگوید که بر فرزند و هم نامداد
 مطلع صبح که بر فرزند و هم شرب بعد صبح شوق است و استخاری که دعای طلب علم از حق طلب باشد
 و این مستغنی است از بیان و تدبیر و برای تعظیم و آن اکثر براسیست تغییر و امانت بود چون مردک
 یعنی مرد محقر و همان وقتی برای تعظیم چون بهتر است و گاه است براسیست ترحم چنانچه طفلک
 و خردک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون زو و زو کوک بمعنی گرمی که از بدن
 آویخته می ماند و بعضی سپس را نیز گویند و زو کوک بمعنی گرمی که پاس و پرست و پرستوک بمعنی
 طایر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ و سقف خانه آشیانه بسیار
 و آنرا پرست و پرستک نیز گویند سراج الدین راجع گوید و میگوید بقصر جاهش از هر پرستک
 کند از شهر سیرخ کاغذ و گاه است بخوابد شود چون شما که و شما که بمعنی سینه بند زنان و نیم تنه
 یعنی جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شما که نیز گویند و بغین چون که رنگا و و
 غیر رنگا و بمعنی گاو که از دم او پرچم سازند انوری گوید و میگوید پلنگ بهایت و کرنگا و دم
 گوزن سرین و بهای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر به هم از دست و میست و دمش
 بهیچون دم که رنگا و گشته به سر و من مانند شلخ گاو گشته به

(رگ) این حرف در لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاه به بغین معجمه بدل شود چون
 گله و غله و گاو و غاو و گلی و از و غلی و از و بال چون آونگ و آوند بمعنی رسیانے که از ان
 رخت و انگور و زنان آویند که هندش الگنی گویند و آونگ و آوند بمعنی تخت

(رل) برابر بدل شود و زو و زو بمعنی سپس

(م)

(م) چون در آخر واقع شود بجای ضمیر متکلم فروع متصل آید چون گفتم و کردم و شستم و گاه به
 بجای ضمیر واحد منصوب نیز آید و افاده معنی مفعول کند چون گفتم و کردم و شستم یعنی گفت مرا و
 کردم مرا و نشانده مرا سعدی گوید **سپیت** تو لای مردان این پاک بوم بر انگشت خاطر از شام
 و روم یعنی دوستی مردان این پاک زمین بر انگشت خاطر مرا از شام و روم و گاه به افاده معنی فاعلیت
 کند چون دوم و سوم یعنی دو کننده یک و سه کننده دو و اعلیٰ بذالقیاس و این مختص بایسمای اعداد
 کذا قبل و به طور و نیز بعضی میم در آخر اسمای اعداد بر لے تعیین مجلسست و معنی فاعلیت است نمی آید
 باینکه میم هم در کلام متعل شده چنانچه باری تعیین مدت چون یک سال یک ماه و یک روز و بیان
 این عنقریب خواهد آمد انشاء الله تعالی و بمعنی خود آید یعنی گوید **سپیت** گفتم که برم کلفت زرویم
 او رنجت غبار غم بهویم یعنی زروے خود و گاه به بنون بدل شود چون بچم و بچین بمعنی بگستوان
 و پان و پام بمعنی رنگ -

(ن)

(ن) از برای افاده معنی نفی آید چون نکر و نگفت چون بے اتصال کلمه دیگر مذکور
 شود های محتملی در آخر او زیاده کنند چون نه و در آخر کلمه زائد شود چون پاداش و پاداشن و زیبا
 و زیبان چون در آخر کلمه واقع شود و ما قبلش یکے از حروف مدولین باشد بطریق غمه متلفظ
 شود چون زمان و زمین و ستون و گاه به بمعنی بدل شود چون پان و پام و وقت و وسط
 کلمه نیز بطریق غمه آید چون نشانده خواند و گاه به در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری
 کند چو کردن و گفتن برین تقدیر البته بعد تا و یا دال خواهد بود جائی گوید **سپیت** مصدر
 است کوبد و روشن و آخر فارسیش دن یا تن و

(و)

(و) برای عطف آید و بجای یائیز واقع شود چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود و در
 خواندن آید لفظ که برین مثلش شرح است و اگر در خواندن نیاید جمله خواننده چنانچه خود و خود و خود و خود و

اگر اقبل و منتهی خاص باشد و معرفت خوانند چنانچه حروف نور و کمال خاص نباشد و او مجهول چون
 کور و زور و نیزه و او یک مکتوب شود و بتلفظ در نیاید ششم است اول آنکه محض بیان جمله باشد و اتمام
 تلفظ زیرا که کلمه فارسی کم از دو حرف نشود اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جا است بعد از
 تا و وال و جیم فارسی چون تو و دو و چ و دو و وای که جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت
 که از آن عدول نموده بحرف دیگر مکتوب میشوند و نیز بتلفظ در نیاید یعنی و او شام گویند ازین جهت
 که این و او بعد از حای مفتوحه نویسد تا معلوم شود که تحت این تالافض نیست بلکه بواضنه وارد و تلفظ
 خویش بکسر خوانده است و بعد از این و او یک ازین حروف و هر گانه لازم است الف و این اکثر
 است چون نواپس خواهم و نواززم و وال چون خود در را چون خورد در را چون خور و سین
 چون خوست و شیلین چون خوش و لون چون او خند و الوند و یا چون خوی و ده چون
 خوبه کج و نارا است نام هر حروف و گوید میست آن چند که نسبت فاعل و مفعول پیش یلین و خوبه
 شده است پیش کمین پیشکارن و و پای فارسی چون خوبه یعنی ابله و نادان و نوری گوید میست
 چو آن خوبه در سبب افکند و بادی و چو در ریش خشک از ملاقات شانه و دلیل بر نتم این خات
 اشعار قدماست سعاد گوید میست پس پرده بیدارهای بد و هو پرده پوشد بالاس خود
 سنانی گوید میست ماه مستور در شبستان خوش و خفته بر روی نیلگون مفرش و اما خرد بکنه
 کو یک مقابل بزرگ بضم حای و است بوا و نوشتن خطا است سوم و او عطف و آن بمیان
 دو فعل آید چون کرد و گفت و یاد و میان دو اسم چون احمد و محمود و این و او را در تنزاکت و تنقیح ظاهر
 خوانند و در نظم همیشه مخفی و نیز و او موقوف و ششم است یکی آنکه موقوف است فقط یعنی در نوشتن نیاید چنانچه
 کاوس و طلاس بر وزن صابون و دوم آنکه موقوف است در مکتوب و آن دو قسم است
 ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند براس افاده معنی تفسیر ترا گوید میست بر من

نظری نمیکند اسے پس رو به چشم خوش تو که آفرین باد بر رو به متحرک قسم است یکے همان
 و او عطف که مذکور شد و قسم مخفف او چنانکه گوئی در گفت ای اورا گفت سووم زانده که
 بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید **نظم** بنیم که تا اسپ اسفند یار به سوغات آید عین بی
 سوار به و یا باره رستم بگوید به آخر شد بی خدا و تدر و به باید دانست که او گاهی به باب
 عربی بدل شود چون نوشته و بنش و گاهی به باب فارسی بدل شود چون و ام و پام
 و گاهی به یونانی یا ده و یا نه بعضی بیرون و نه نوری گوید **سبب** پدید آید از اندیشه اند آخر
 این که از او گمان یافته در اسے

(۵) و در قسم است ظاهر که از امل و خوانند و غیر ظاهر که از مخفی گویند اما باکی مطلق و در
 جمع بحال خود ماند چون گره پا و زده و چای گره و زده و در تصنیف متشوخ بود چون گره بک زره
 و در اضافت کسور بود چنانچه گره من و زره تو و برای ماقبل مقبول جز در کلمه که ماقبلش الف باشد
 و بعضی در شعر حذف گشته یافته نشد چون ره و چه و که در اصل راه و چاه و گاه بود الا بحدت
 چون ده و خه و پهلکات تعجب و نیز برای ماقبل مصحح غیر از لفظی که پیش آن و او بود و بعضی در
 شعر محذوف گشته بنظر در نیامده چون گره و انده که در اصل گره و انده بود اما شش چهار است
 اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات آید چون دندان و دندان و دست و دست و
 گوش و گوش و همچنین دیوانه کسی که مثلاً به دیوان باشد دوم با که برای تشخیص و تعیین مدت آید چنانچه
 یک ساله و یکروزه و یک شبه و یک ساعت سوم با که در آخر افعال بحسب استسا و تمام حرکت آید چنانچه
 فلان گفته و غنچه شکفته و در اید سفته چهارم با که برای بیان فتح آخر کلمه آید و در معنی هیچ
 و مثل ندارد چون جامه و خانه و پنبه و شکوفه و این با آت غیر مطلقه در معنی از کتابت ماقط
 گرد و چون جامه و خانه و در اضافت به مذهب بدل گرد و چون جامه من و خانه تو و در تصنیف

بکاف فارسی بدل شود چون جا ملک و خاک ملک و گاهے زائد باشد چون یسپال و یسپال و غنچار و
غنچاره بمعنی گلگون و دقتی بجای بدل شود چون هیرے و خیرے و مثالش گذشت و گاهے بالف
چون ماه و مار و هیچ و هیچ سنائی گوید **سپیت** خلق جز نکرو بند هیچ نمیند همه را از فردوم ایچ نمیند و
بجیم تازی چون ماه و مانج و ناگاه و ناگاج فردوسی گوید **سپیت** تو شاه بنشست بر تخت عاج
فروغ از گوید و بی مهر و مانج سوزن گوید **سپیت** ز به دولت که من دارم که دیدم *
چو قیود روح کرم را بنا گلج *

(ی) چون ماقبل و کسر ه خالص بود برای خطاب باشد چون کردے و گفته و برے
شکم چون قبله گاهے و پشت پناهے یعنی قبله گاه من و پشت پناه من و برای نسبت چون
باد بهارے و جوز خراسانی یعنی باد منسوب به بهار و جوز منسوب به خراسان و برے حال معنی
همدر چون کام بخشی و ز ریزی و مردی و یاری یعنی کام بخشدن و ز ریزختن و مردی نمودن و یار
بودن و برے ریافت چون نواختنی و برداشتن یعنی الا نواختن و لائق شستن و
ولائق برداشتن و برے افاده معنی فاعلیست چون شتی بفتح کاف فارسی و شین معجه گشت
کننده و کسبه بمعنی کسب کننده و چون ماقبلش کسر ه خالص نباشد برای تکلیف آید چنانچه کسی بمعنی
کس نامعین و برای وحدت چنانچه عزیز و دشمنندی و فقری یعنی یک عزیز و یک دشمن
و یک فقیر و برے وحدت مطلق آید چنانچه عینی و رومی یعنی یک فرد عین و یک فرد روم
حضرت نظامی گنجوی گوید **سپیت** ز رومے تنی بود بس هر بان زبان آور می آید هر زبان
و برے افاده تعلیم چنانچه گویند فلان مردیست و عاقلیست یعنی مرد بزرگ و مرد عاقل و از
همین قبیلست جایست نام شهرست که عوام از نا فهمیدگی جایس گویند و برای و نیست
چنانچه مردی عاقل و عامی زیرک یعنی چه طور مردی که عاقلست و چه طور غلامے که

زیر است و برای اتم را چون کردی گفتی یعنی همیشه میکرد و همیشه میگفت و تا حال چنین است
 و باید دانست که اگر ما قبل از آنکه خواص باشد یا به معرفت گویند چنانچه پیر و دبیر و گزنیای
 نبول چون شیر و زعفران و هم در بیان معانی الفاظ مرکبه و احکام ادب و بیان بعضی اسمای
 حروف تہجی که سوای اسمیت معنی دیگر هم دارند یا کلام اسمیت که افادہ معنی مصاحبت الصان
 کن چنانچه این بآن و با صاحب رفت یعنی این همراه فلان و یا همراه صاحب رفت تا کلام
 اسمیت که برای آگاهی گویند و برای زینهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **میسبت** ز صاحب غرض تا سخن
 نشنوی چه که گر کار بندی ایشان شوی به معنی از صاحب غرض زینهار سخن نشنوی و آگاه باش و برای
 غایت یعنی مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدایه باشد چنانچه **میسبت** تا
 عشق تو در سینه مکان کرد و اگر آفاق بیک شهر و راجا به معنی از ابتدای که عشق
 تو در سینه جا کرده است و گاهی است تمامیه مولوی گوید **میسبت** و پرس پرسان میکشیش تا بصیر
 گفت گنجی یافتیم آخر بصیر به و گاهی دوامیه چنانچه **میسبت** تا بقادر جهان بود مکن به و آیت است
 همیشه باقی باد به معنی بقا همیشه در جهان ممکن است و نیز برای علتی آید **میسبت** بیا تا درین
 شیوه چالش کنیم به نمر خصم را سنگ بالش کنیم چنانچه غاییدن و جاننده را کلام اسمیت که افادہ
 معنی مقول کند و گاهی افادہ معنی اضافت کند سعدی گوید **میسبت** کسان را نشد نادان اندر
 حریر به که گفته بد و زندندان به تیر به نیز انوری گوید **میسبت** و هر آن مثال که توفیق تو بران نشود و نه زان
 طے نکن جز برای ختار به و معنی بر آگاهی گوید **میسبت** و خدا را بر من ببیل پنجشای چه بروی من
 در می از مهر کبشای به و معنی از سعدی گوید **میسبت** و قضا را من و پیری از قاریاب به رسیدیم و خجاک
 مغرب باب به معنی از قضا و معنی جانب خواه حافظ گوید **میسبت** دل میر و وزیرم صاحب دلان
 خدارا در واکه را زینمان خواهد شد آشکارا به معنی دل از دست من میرود جانب خدا را

و کمتر و کترین الی چون جانان و بهاران و جاویدان سعدی گوید بیت و خست اند بهاران
 بر فشانند بهرستان لاجرم بے برگ مانده و از همین قبیل است رخان غریبی گوید فروزان
 خوب تر از عیار خط چهر زبان به گشته است چه خوشید شه آفاق به چون گل خاب بخت
 گل رخ و گفتا و رفتا یعنی گفت و رفت پس چنانکه گفت است چنانچه بالشت
 ش چنانکه خطش خوب مینویسد یعنی خط خوب مینویسد غم چون گیاه یعنی گیاه چون
 زلوک و زلوبیانش گذشتان چون پادشاه یعنی پادشاه بیان کلماتی که افاده
 معنی خداوندی کند مستعد چون متمند و ارجمند و دانشمند یعنی صاحب است که غم و گل باشد
 دارج بمعنی مرتبه و لفظ دانش مخصوص بعلم کار چون خدمتکار و ستمکار و گنه کار و
 چون تاجور و زور و دهر و ور و گاه این و او را بحسب تنقیف ساکن کنند و اقبل و ضم و هت
 چون گنجور و بنجور و عزور یعنی صاحب گنج و صاحب رنج و صاحب مز و بیان کلماتی
 که افاده معنی فاعلیت کند که چون کاسه گرویشنه گرو آهنگر یعنی کاسه کننده و شیشه کننده
 و آهن کننده الی چون خندان و گریان یعنی خنده کننده و گریه کننده از چون خریدار و فروختار
 یعنی خریده و فروخته بیان کلماتی که افاده معنی انبوه کننده الی چون سنگ لایخ
 و دیو لایخ و در و لایخ یعنی بسیار سنگ و بسیار دیو و بسیار و سعدی گوید بیت ز تلج
 ملک زاده و درمنخ به شبی لعل افتاد و در سنگ لایخ به سار چونک سار و شاحسار
 و کوهسار یعنی بسیار نمک و بسیار شاخ و بسیار کوه زار چون گلزار و لاله زار و کارزار یعنی بسیار
 گل و بسیار لاله و بسیار کاربار چون دریا بار و رود بار و مهندو بار یعنی بسیار دریا و بسیار رود
 و بسیار هندوستان و بوستان یعنی بسیار گل و بسیار بو و گاه به این حرف
 را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چو شهبان و او دبستان بمعنی خانه که جای شب

گوش و لائق جامه آنه چون مردانه و شابانه و بزرگانه یعنی لائق مرد و لائق شاه و لائق
 بزرگان چون شایگان و رایگان که در اصل شاهگان و راهگان بود یعنی لائق شاه
 یعنی خوب و لائق راه یعنی خوار و مبتذل بیان کلماتی که بیان معنی محافظت کند
 بان چون دربان و ساربان بمعنی نگاه دارنده و درگاه دارنده سالی یعنی شتر دار چون
 چوبدار و پرده دار و راه دار یعنی دارنده چوب و دارنده پرده و دارنده راه و بان چون بهلوان
 و بندیلوان بمعنی نگاه دارنده بهل و نگاه دارنده بندی و در عوام بتدیان را بتدیلوان گویند و این
 محض غلط است بیان کلماتی که افاده معنی انصاف بچیز کند ناک
 چون غمناک و سمناک گین چو شریکین و سملکین و خشکین و غمین و اندوین
 بیان کلماتی که افاده معنی نسبتی کند

(ای) چون دیتی و دیتی یعنی منسوب بدین و دیتی مثل سپین و زرین و آهین
 منسوب بسیم و زر و آهن چون یک ساله و یک روزه و فرزانه و دیوانه اک چون مناک
 منسوب بمنع و فتاک منسوب به منع بمعنی بتان چون پیران و ایران و کاشان آنه
 چون ماهانه و سالانه و روزانه چون کین بمعنی گین یعنی چرگین منسوب به کین و کین منسوب
 به سنج و جوشن منسوب به جوش یعنی حلقه و فچین منسوب به فچ بمعنی مرد و بزرگ لب فروشی گوید است
 خروشان زکابل همی رفت زال به فروخته فچین بر آهسته بال به نام خسرو گوید است خلدند
 زبانه زده است به سیاه و فچین و تار یک و بچوره و سیم چون راهویه پدر اسحاق
 حریت مشهور منسوب بر راه که در راه تولد شده بود و بچیتین مشکو به شاگرد خلیل منسوب به شکست بر آه
 خوش خاق بود و بچیتین عمر و به که حدش عمر نام داشت و بال به منسوب به باب بمعنی پدر و بابا بنیاد

الف است چنانچه باو بالقلب بائے ثانی بوا و همچنین پیرویہ شاگرد خلیل نحوے
منسوب بسیدب زیرا کہ رخساره اش چون سیدب سرخ بود و بعضی گفته اند کہ اکثر پیوست بازی
میکرد بیان کلماتے کہ افادہ معنی رنگ کند چو وام و قام و پام و گوینہ و گون و
چرہ و چرتہ لیکن این دو کلمہ بغیر از ترکیب بکار سیاه دیدہ نشد چون سیر چرہ و سیر چرتہ حافظ
گوید سیت آن سیر چرہ کہ شیرتی عالم پا او سستہ چشم میگون لب خندان ل خرم باوست
بیان کلماتے کہ افادہ معنی حاصل مصدر کند کی چون بخشندگی و خستندگی و شمرندگی
ار چون گفتار و رفتار و کردار یعنی گفتن و رفتن و کردن شش چون آمرزش و بخشش
یعنی آمرزیدن و بخشش کردن بیان کلماتے کہ افادہ معنی ظرفیت کند بسیار
چون نمک سارینی جائے نمک نزار چون کارزار یعنی جائے کار یا چون رودبار یعنی
جائے رود و ستان چون اوبستان یعنی جائے اوب و ان چو قلند ان یعنی
جائے قلندر نمک دان و سرمه دان یعنی جائے نمک و جام سرمه و ندر چون آوند
کہ در اصل آب و ندر بود بار بار او بدل کردن بعد بحسب اجتماع و اویں یک و او را حذف
کردند

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a short note, located in the upper left quadrant of the page.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله وكفى وسلام على عباده الذين اصطفى كلمة لفظ
موضوع مفرد را گویند بر سه قسم است فعل و اسم و حرف - فعل آن که
دلالت کند بر معنی مستقل باینکه از ازنه نشته - ماضی و حال و استقبال
چون ضارب و یضرب -

و اسم آنکه دلالت کند بر معنی مستقل نه باینکه از ازنه نشته چون رجل
و ضارب - و حرف آنکه دلالت کند بر معنی غیر مستقل که بهیچ
کلمه دیگر نمیده نشود چون من و الی -

فعل باعتبار معنی و زمانه بر سه قسم است ماضی و مضارع و امر
ماضی آنکه دلالت کند بر وقوع معنی در زمانه گذشته چون فعل کرد
آن یکم و بزمانه گذشته -

و مضارع آنکه دلالت کند بر وقوع معنی در زمانه حال یا آینده
چون یفعل می کند یا خواهد کرد آن یکم و بزمانه حال یا آینده -

و امر آنکه دلالت کند بر طلب کار از فاعل مخاطب بزمان آئنده

چون اِفْعَل بکن تو کیر ویزمانه آسند -

ماضی و مضارع اگر نسبت فعل دران بمفاعل یعنی کننده کار باشد معروف باشد چون ضَرْبُوا آن کیم و یَضْرِبْ می زند یا خواهد زد آن یک مرد و اگر بمفعول باشد یعنی آنکه کار بر او واقع شده باشد مجهول بود چون ضَرْبَ زده شد آن کیم و یَضْرِبْ زده می شود یا زده خواهد شد آن کیم و - و امر مذکور نمی باشد مگر معروف -

ماضی و مضارع معروف و مجهول اگر دلالت بر فہمت کارے کند اثبات باشد چون نَصْرُوا و یَنْصُرُوا اگر بر نفی دلالت کن فنی باشد چمن مَنَّا ضَرْبًا و لَا یَضْرِبْ

و فعل باعتبار تعداد حروف اصلی بر دو قسم است ثلاثی و رباعی ثلاثی آنکه سه حرف اصلی درو باشد چون نَصْرَ یَنْصُرُوا رباعی آنکه چار حرف اصلی دران باشد چون بَعَثُوا یُبْعَثُونَ

بیان صیغ

فعل ماضی معروف ثلاثی مجرد بر سه وزن آید فعل چون ضَرْبَ و فِعْل چون سَمِعَ و فِعْل چون کَرَّمَ و مضارع معروف فعل کاسه یَفْعَلْ آید چون نَصْرَ یَنْصُرُوا و کای یَفْعَلْ چون ضَرْبَ یَضْرِبْ و کای یَفْعَلْ چون فَتَحَ یَفْتَحُ و مضارع فعل یَفْعَلْ چون سَمِعَ یَسْمَعُ و کاسه یَفْعَلْ چون حَسِبَ یَحْسِبُ و مضارع فعل یَفْعَلْ آید پس چون کَرَّمَ یُکَرِّمُ و

لَا فَعْلَانِ لَا فَعِلْتُ لَا فَعِلْنَا نَفْعِي فَعَلَ مَا ضَى مَجْهُولٌ مَا فَعَلَ مَا فَعِلَا
مَا فَعِلُوا مَا فَعِلْتَ مَا فَعِلْتَا مَا فَعِلْنَا مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ
مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ
لَا فَعِلْتُ لَا فَعِلْتَا لَا فَعِلْنَا لَا فَعِلْتُمْ لَا فَعِلْتُمْ لَا فَعِلْتُمْ
لَا فَعِلْتُ لَا فَعِلْتَا لَا فَعِلْنَا لَا فَعِلْتُمْ لَا فَعِلْتُمْ لَا فَعِلْتُمْ

مضارع را یا زده صیغه است اشیاء فعل مضارع معروف
يَفْعَلُ يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُونَ تَفْعَلِينَ تَفْعَلِينَ
أَفْعَلُ أَفْعَلَانِ أَفْعَلُونَ أَفْعَلِينَ أَفْعَلِينَ أَفْعَلُونَ أَفْعَلِينَ أَفْعَلِينَ
واحد و دوم تنثیه سوم جمع بعد از آن سه صیغه مونث غائب است بهمون
وضع مکروران تَفْعَلُ مبرای واحد مذکر حاضر نیز آید پس آن بجای دو
صیغه است و تَفْعَلَانِ برای تنثیه مذکر حاضر و مونث حاضر نیز آید پس
آن بجای سه صیغه است و تَفْعَلُونَ صیغه جمع مذکر حاضر است و تَفْعَلِينَ
واحد مونث حاضر و تَفْعَلِينَ جمع مونث حاضر و أَفْعَلُ واحد مذکر و مونث متکلم
و تَفْعَلُ تنثیه و جمع مذکر و مونث متکلم مع البیضاء اشیاء مضارع مجهول
يَفْعَلُ يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُونَ تَفْعَلِينَ تَفْعَلِينَ
تَفْعَلُ نَفْعِي مَضَارِعُ مَعْرُوفٌ لَا يَفْعَلُ لَا يَفْعَلَانِ لَا يَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلُ
لَا تَفْعَلَانِ لَا تَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلِينَ لَا تَفْعَلِينَ لَا تَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلِينَ لَا تَفْعَلِينَ

اَيْضًا مَا يَفْعَلُ مَا يَفْعَلَانِ مَا يَفْعَلُونَ مَا تَفْعَلُ مَا تَفْعَلَانِ مَا تَفْعَلُونَ مَا يَفْعَلُنَّ
 تَفْعَلُونَ مَا تَفْعَلَيْنَّ مَا تَفْعَلْنَ مَا أَفْعَلُ مَا أَفْعَلَانِ مَا أَفْعَلُونَ مَا أَفْعَلُنَّ
 لَا يَفْعَلَانِ لَا يَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلُ لَا تَفْعَلَانِ لَا تَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلَيْنَّ
 لَا تَفْعَلْنَ لَا أَفْعَلُ لَا أَفْعَلَانِ اَيْضًا مَا يَفْعَلُ مَا يَفْعَلَانِ مَا يَفْعَلُونَ مَا يَفْعَلُنَّ
 مَا تَفْعَلَانِ مَا تَفْعَلُونَ مَا تَفْعَلَيْنَّ مَا تَفْعَلْنَ مَا أَفْعَلُ مَا أَفْعَلَانِ مَا أَفْعَلُونَ
 چون لن بر مضارع داخل شود و يَفْعَلُ و تَفْعَلُ و أَفْعَلُ و تَفْعَلْنَ و أَفْعَلُ و أَفْعَلْنَ
 و اَنْ يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُونَ تَفْعَلَيْنَّ نون اعرابی را ساقط کند و در
 يَفْعَلْنَ و تَفْعَلْنَ هیچ عمل نکند و مضارع مثبت را بمعنی نفی تاکید مستقبل گرداند
 نفی تاکید بلن در فعل مستقبل معروف لَنْ يَفْعَلَ لَنْ يَفْعَلَا لَنْ يَفْعَلُوا
 لَنْ تَفْعَلَ لَنْ تَفْعَلَا لَنْ يَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا
 نفی تاکید بلن در فعل مستقبل مجهول لَنْ يُفْعَلَ لَنْ يُفْعَلَا لَنْ يُفْعَلُوا
 لَنْ تُفْعَلَ لَنْ تُفْعَلَا لَنْ يُفْعَلَا لَنْ تُفْعَلَا لَنْ تُفْعَلَا لَنْ تُفْعَلَا لَنْ تُفْعَلَا
 اَنْ و اَنْ و اَنْ هم مثل لن عمل کنند اَنْ يَفْعَلَ و اَنْ يَفْعَلَا و اَنْ يَفْعَلُوا
 معروف و مجهول باید گردانید -

لم و يَفْعَلُ و تَفْعَلُ و أَفْعَلُ و تَفْعَلْنَ و أَفْعَلُ و أَفْعَلْنَ و اَنْ يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ
 تَفْعَلَانِ نون اعرابی را ساقط گرداند و يَفْعَلْنَ و تَفْعَلْنَ و تَفْعَلْنَ و تَفْعَلْنَ و تَفْعَلْنَ
 دارد و مضارع را بمعنی مثبتی گرداند بحسب نفی تاکید لم در فعل مضارع معروف

بانون خفيفه اُفَعْلَنْ اُفَعْلَنْ امر غائب وتكلم معروف
 بانون ثقيله لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ
 لَا فَعْلَكَ لَا فَعْلَكَ بانون خفيفه لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ لَا فَعْلَكَ
 لَا فَعْلَكَ امر مجبول بانون ثقيله لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ
 لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ لَا فَعْلَكَ لِيَفْعَلَنَّ مثل مضارع مجبول جزائيه لا امش
 مكسورست امر مجبول بانون خفيفه لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَنَّ
 لَا فَعْلَكَ لِيَفْعَلَنَّ مثل مضارع -

بیان اسمای مشتقه

شش اسم از فعل مشتق میشوند اسم فاعل اسم مفعول اسم تفضیل
 صفت مشبه اسم آله اسم ظرف -

اسم فاعل که دلالت کند بر کننده کار از ثلاثی مجرد و مطلقاً بر وزن فاعِل
 آید بحرف اسم فاعل فاعِل فاعِلَان فاعِلَيْن فاعِلُونَ فاعِلِينَ
 فاعِلَةٌ فاعِلَتَان فاعِلَتَيْن فاعِلَاتٌ تشبیه بحالت رفع یالف آید و بحالت
 نصب و جر یا که ماقبلش مفتوح بود و ونون تشبیه مکسور باشد و جمع بحالت
 رفع بواو آید و بحالت نصب و جر یا که ماقبلش مکسور باشد و ونون جمع
 مفتوح بود -

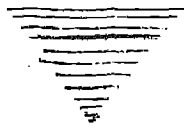
اسم مفعول که دلالت کند بر ذاتیکه فعل بر واقع شده باشد از ثلاثی
مجرور وزن مفعول آید بحیث اسم مفعول مفعول مفعول است
مفعولین مفعولون مفعولین مفعولان مفعولین مفعولات
اسم تفضیل که دلالت کند بر زیادت معنی فاعلیت نسبت بدیگر
بر وزن افعَل آید مگر از لون و عیب نماند آید چه درین هر دو افعَل برایی صفت
مشبه می آید چون اَحْمَر و اَعْجَل و از غیر ثلاثی مجرور نماند آید بحیث اسم
تفضیل اَفْعَل اَفْعَلان اَفْعَلین اَفْعَلون اَفْعَلین اَفْعَل اَفْعَل اَفْعَلان
فَعْلَین فَعْلَیات فَعْل اَفْعَل جمع تفسیر مذکر است و فَعْل جمع تفسیر مؤنث
و اَفْعَلون و فَعْلَیات جمع سالم - جمع سالم آنرا گویند که بنا بر واحد دران
سلامت ماند و مذکر بواو و نون آید و مؤنث بالف و تا آید و جمع تفسیر آنکه
بنائے واحد دران سلامت نماند - اسم تفضیل گاهی بر اسم زیادت
معنی مفعولیت بهم می آید چون اَشْهَم بمعنی مشهور تر -

صفت مشبه آنکه دلالت کند بر القفاف ذاتی بمعنی مصدری بوضع ثبوت
و اسم فاعل دلالت میکند بر القفاف بطور حدوث و لهذا صفت مشبه همیشه لازم باشد
اگر چه از فعل متعدی آید پس فرق در سَامِع و سَمِیع اینست که سَامِع دلالت
میکند بر ذاتی که موصوف باشد بشنیدن چیزی ببالفعل و لهذا
بعد آن مفعول آمدن می تواند چون سَامِع کَلَامًا و سَمِیع دلالت میکند

بر ذراتی که موصوف بسیع باشد بطور ثبوت اعتبار تعلق بحقیقته در آن
موقوف نیست بلکه عدم اعتبار تعلق بجزئیات ملحوظه پس تسمیع کلامک که توان
گفت اوزان صفت مشبه بسیار است صَعْبٌ حَنِيفٌ مُصَلِّبٌ
حَسَنٌ خَشِنٌ نَدَسٌ زَمٌّ بِلِزْ حَطْمٌ حُبٌّ أَحْمَرٌ کَلْبٌ کَبِيرٌ غَفُورٌ جَبَدٌ
جَبَانٌ هَبَانٌ شَبَاعٌ عَطَشَانٌ عَطَشَانِی حَبَلِی حَمَلٌ عُسْرٌ سَرَّاءٌ کَجْدٌ
صَفْتٌ مُشَبَّهٌ حَسَنٌ حَسَنَانٌ حَسِینٌ حَسَنُونٌ حَسِینٌ حَسَنَةٌ حَسَنَتَانِ
حَسَنَتَیْنِ حَسَنَاتٌ -

[illegible]

کہ از مضاعف ہم مطلقاً بفتح عین آید صحیح نیست و استدلال کرده اند بلفظ
 مَفْرُکَہُ اَزِیْفَرُکِیْسَرِیْنِ سِت و در قرآن مجید واقع فَاَیْنِ الْمَفْرُکِ صحیح نیست
 کہ از مضاعف مکسور العین یکسر عین آید چنانچہ مَحَلُّ اَزِیْفَرُکِیْسَرِیْنِ و لَفْظُ مَحَلِّ
 ہم و در قرآن مجید واقع حَتّٰی یَبْلُغَ الْمَقْدُحِ مَحَلُّهُ و لَفْظُ مَفْرُکِ اِجْوَابِ داده اند
 کہ ظرف نیست بلکه مصدر میمی است۔ جمیعہ ظرف کہ بر معنی وقت دلالت
 کنند اثر ظرف زمان گویند و آنکہ بر معنی جاے دلالت کنند آنرا
 ظرف مکان گویند بحیث اَھَمُّ ظَرْفٍ مَضْرِبٌ مَضْرِبَانِ مَضْرِبَانِ
 مَضَارِبٌ گاہے ظرف بروزن مَفْعَلَةٌ ہم آید چون مُکَلَّمَةٌ و بعضی
 اوزان ظرف از غیر مکسور العین ہم مکسور آید چون مَسْجِدٌ مَسْجِدٌ مَطْلَعٌ
 مَشْرِقٌ مَعْرِبٌ مَجْزِئٌ مَکْرُورٌ اوزان موافق قیاس بروزن مَفْعَلٌ
 ہم می آید۔



بیان عوامل النحو و انواعها

عامل نذر نحو صد باشد چنین فرموده اند معنوی از وی دو باشد جمله بگیر فظی اند زان نو دیکان سماعی هفت یک قیاس	شیخ عبدالقاهر جرجانی پیردا باز لفظی شد سماعی و قیاسی ای قفا آن سماعی سیزده نوع است بی روی و پیا
---	---

النوع الاول

نوع اول مفده حرف جرب و میلان نقین باوتا و کات و لام و واو و نون و نون خلا کاندین یک بیتاً مدحیه بچون چرا رَبِّ مَا شَأْنُ عَدَانِي عَنْ عَلِيٍّ حَتَّى أَلِي	
---	--

النوع الثاني والثالث

انَّ بَا اَنَّ كَانَ كَيْتَ لَكِنَّ لَعَنَ ناصب اتم اند و رافع و رجب و ضما و لا	
--	--

النوع الرابع

واو یا و همزه و الا یا و اے هیا ناصب است پس این هفت حرف می مقتدا	
---	--

النوع الخامس

اَنَّ كُنْ پس كُنْ اَوْفَنْ این چار حرف معتبر نصب تقبل کنند این جمله را اتم اقتضا	
--	--

النوع السادس

اِنَّكُمْ لَمَّا وَاَلَامُ اَمْرٍ وَّ لَا اِیْنِیْ نِیْزِ
مَنْجُ حَرْفِ جَا زَمِ فَعْلَتِ بِهٖ رَکِیْبِ بَیْدِ عَا

التحقيق السليم

من و آتھا و امی حیثما ازمائے	ایمانی نہ اسم جازم آمد فسل را
------------------------------	-------------------------------

النوع الثامن

نائب اسم مذکور نوع تترجم چار اسم اولین ^{۹۹} عشر باشد مرکب یا احد باز ثانی کم بر استغلام باشد تترجم	بهست چون تمیز باشد آن منکر هر کجا همچنین تا تسع تسعین ^{۹۹} بر شمر این حکم را ثالث ایشان کائین رابع ایشان کذا
--	--

السلامة

در بود ایامی افعالی گزانشش ناصبند
پس ز روید باز رفع اهرامی گشت ان

التَّبَوُّعُ الْعَامِرُ

از معاشیر سیزده قطعه کاشان باقیست
از معاشیر سیزده قطعه کاشان باقیست

کَانَ صَارَ صَحِيحٌ مَسِيٌّ وَصَحِيحٌ غَلَلٌ بَاتٌ	مَاتَ مَيِّتٌ مَادَامَ مَا الْفَسْلُ لَيْسَ بِأَشَدَّ قِفَا
مَابِجٌ مَازَالٌ وَافْعَالِي كَزَيْنَا مُشْتَقٌّ أَهْ	هَرَكِبَ بَيْنِي بَيْنِي حَكَمٌ سَتٌ وَرَجُلُهُ رَوَا

النوع الحادي عشر

وَكَيْفَ أَعْمَالٌ مَقَارِبٌ وَرَعْلٌ جَوْنٌ نَاقِصَةٌ	هَسْتُ أَنْ كَادَ كَرَبٌ بَاوُشَكَتْ يَكْرَعِي
--	--

النوع الثاني عشر

وَكَيْفَ أَعْمَالٌ يَنْقِيْنَ وَشَكَبٌ وَكَانَ بَرُوْهُمُ	چُونِ دَرِ آيِدِ هَرِ يَكِيْهِ مَنصُوبٌ سَازِ دِهَرِ دَوْرَا
عَلِمْتُ بِأَشَدِّ بَعْلَتِيْ بِسَ حَبَبْتُ بِكَزْبَتِ	بِسَ نَظْمَتُ بَارِيْشِ بِسَ وَجَدْتُ بِخِفَا

النوع الثالث عشر

رَافِعٌ اسْمَاءِيْ جَنَسٌ أَعْمَالٌ بِحِ فَوْزَمٌ بُوْ	چَا رَا بَاشَدِ نَعْمٌ بِسَ سَا رَا نَكَمٌ حَبَبْتُ
--	---

عوامل قياسية

بعد از آن هفت قیاسی آهم فاعل مصدر است	آهم مفعول و مضای فعل باشد مطلقا
پس صفت باشد که آن مانند آهم فاعل است	هفتم آهم نام باشد تا صفت تمیز را

عوامل معنویه

همچنین معنی بود عامل یقین در ابتدا

عامل فعل مضارع معنوی باشد بدان

PERSIAN MATRICULATION

RAPID READING.

گلستان

بسم اللہ الرحمن الرحیم
حامداً و مصلیاً

باب اول در سیرت پادشاهان احکایت

پادشاهے راشنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرو بیچارہ دران حالت
نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست
از جان بشوید ہر چہ در ول وارد بگوید۔ ملت

وقت ضرورت چو نماند گزیر دست بگیر و ہر ششیر تیز
ملک پُرسید کہ چہ میگوید یکے از وزراے نیک محضر گفت اے خداوند
ہمگوید وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و
از سر خون او در گذشت و زیر دیگر کہ خدا بود گفت ابنائے جنس ما را نشاید
در حضرت پادشاهان خبر بر استی سخن گفتن این ملک را دشنام داد

و ناسر گفت ملک روے ازین سخن درسم کشید و گفت آن دروغ کہ روے
گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روے آن در مصلحتی
بود و بناے این بر خبت و خیانتے و خروندان گفته اند دروغ مصلحت
آمیز بہ از راستی قنہ انگیز۔

شعر

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید حیف باشد کہ خبر نگو گوید
لطیفہ۔ بر طاق ایوان فریدون نوشتہ ہو +

مثنوی

جہان اے براور نماںد یکس دل اند جہان آفرین بندوس
مکن تکیہ بر ملک دنیا و نشت کہ بسیار کس چون تو پرورد و نشت
چو آنہنگ رفتن کند جان پاک چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک
۲۔ حکایت۔ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ
جملہ وجود او رختیہ بو و خاک شدہ مگر چشمانش کہ بچچان در چشمخانہ ہمیکہ دید و نظر
میکرد سائر حکما از تاویل آن فروماند مگر درویشے کہ بجا آورد و گفت سنہوز
نگران ست کہ ملکش باد گران ست۔

قطع

بس نامور نیز زمین دفن کردہ اند کز ہستیش بروی زمین بر نشان نماںد

استحقاق - حقیر

آن پیر لاشه را که سپروند زیر خاک خاکس چپان بخور و کنز و استخوان مانند
 زنده است نام فرخ نوشیروان بعلل گرچه بسی گذشت که نوشیروان مانند
 خیرے کن اے فلان غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ بر آید فلان مانند
 ۳۰ - حکایت - ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند
 و خوب روے بارے پدر بکر است و استخفا و روے نظر همیشه و پسر لفر است
 و استبصار و ریافت کرد و گفت اے پدر کوتاه خردمند به که ناوان بلند نه
 هر چه بقامت بهتر قیمت بهتر -

بکشت

آن شنیدی که لاغر و انا . گفت بارے بابے فریه

اسپ تازی اگر ضعیف بود بهچنان از طویله خسر به

پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند -

قطع

تامر و سخن نگفته باشد عیب و نهش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خاست باشد که پلنگ خفته باشد

شاید

شنیدم که ملک را دران قرب و دشمنی صعب روے نمود چون لشکر از
 هر دو طرف روے در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان درآمد
 آن پسر بود و گفت -

در است

آن من باشم که روز جنگ بنی پشت من آن منم کاندز میان خاک و خون بنی سر
 کاندز جنگ آرد و خون خویش بازی میکند روز میدان و آنکه بگریز و بخون لشکر
 این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند مردان کاره را بکشت چون
 پیش پدر آمد زمین خدمت پیوسید و گفت -

ای که شخص منت حقیر نمود تا در شتی هنر نه پنداری
 اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرورای
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند
 پس نعره برد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان بپوشید سواران را
 بگفتن او تهو زو زیاد گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همداران روز بر دشمن
 طفر یافتند پدر سر و چشمش پیوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد و تا ولعید
 خویش کرد ویران حسد بر دزد و زهر و طعامش کردند و خواهرش از غم فریادید و
 در یچه بر هم زد و پس لرغراست و دریافت و ست از طعام باز کشید و گفت محال است
 که هنرمندان بگریزند و بے نهران جاے ایشان گردند -

شعر

کس نیاید بر بر سیاه بوم
 درها از جهان شود معدوم

کائنات آفرین
نست و نیست

بذل = خرج

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشتال بواجب داد پس
پس بر یکے را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و متراج
برخواست که ده درویش در گلیمه بچسپند و دو بادشاه در اقلیمه نگنجد.

قطع

نیم نمانے گز خور مرد خداے بذل درویشان کند نیمه و گز
هفت اقلیم بگیس و بادشاه همچنان در بند اقلیمه و گز

ملک

۴- حکایت طائفه دروان عرب بر سر کوپے نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب حکم آنکه
ملاذی منبع از قلعه کوپے گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگار
مداومت نمایند مقاومت محتاج گردد.

قنوی

ورخته که اکنون گرفتست پای به نیروے شخصے بر آید ز جله
و گز همچنان روزگارے به بگردنش از پنج برنگسلے
سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پرتشد نشاید گذشتن بمیل
سخن برین مقرر شد که یکے را تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قوے رانده بودند و مقام خالی مانده تنے چند مردان واقعه دیده

بیش

و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل سپهان شدند شبانگاہی که وزدان
باز آمد و ند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشاوند و رخت عنیت بنهار
نخستین و ششمی که بر سر الشیان تاخت آورده خواب بود چنانکه پا از شب گذشت

شعر

قرص خورشید و ریاهی شد یونس اندر دوان مایه شد
مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کف بستند
با مد او ان بدر گاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً و رانمیان جوانی
بود که میوه عنفوان شبانش نور سیده و سبزه گلستان عذارش نو میدیده یک
از وزیران پادشاه تخت ملک را بوسه داد و دروے شفاعت بیزمین نهاد و گفت
این سپهر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از لرزان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بختشیدن خون او بر بنده منت نهند
ملک روے ازین سخن در هم آورد و موافق راے بلندش نیامد و گفت -

فرد

پرتو نیکان نگیرد و هر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردگان برگزیده است
نسل و بنیاد اینان منقطع کردند اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذشتن
و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست -

قطعه

ایر گر آب زندگے بارو هرگز از شلخ بید بر نخوری
 با سیر و مایه روزگار میسر کرنے پوریا شکر نخورے
 وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرہاً یہ پسندید و بر حسن رائے ملک آفرین خواند
 و گفت آنچه خداوند اوم ملکہ فرمود عین باب است مسلیہ چو اگر در صحبت آن بدان
 تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتگی و یکے از ایشان شدی اما بندہ امیدوار است
 کہ بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوش خرد مندان گیرد کہ هنوز طفل است بعشرت
 و سیرت یعنی و عناد آن قوم و رند او تو ممکن نشدہ
 قطعہ

پس نوح با بدان نشست خاندان نبوتش گم شد
 سگ اصحاب کہف روزی چند پے نیکان گرفت مردم شد
 این گفت و طائفہ از ندماے ملک باو بشفاعت یار شد تلماک از
 سرخون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

رباعی

و آنے کہ چہ گفت زال با رستم گرو دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شمرد
 و دیدیم بسے کہ آب سر چشمہ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار بہر و
 فی الحاصلہ پس راناز و نعمت بر آوردند و استاد و اویب را بہر بہت اوفادہ کردند
 تا حسن خطاب و رد جواب و اداب خدمت ملوکش و آموختند و در نظر نگہبان پسند

پس رفتند

آمد بارے وزیر انشمال و در حضرت سلطان شمه گیفت که تربیت عاقلان و
اثر کرده است جبل قدیم اخیلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سایه دو برین برآمد طائفه او باش محلت در پیوستند و عقد مفاقت بستند
تا بوقت فرصت وزیر میر و پسرش را بکشت نعمت بقیاس بر داشت و در غار
وزیران بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحریر بدندان گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک زاین بد چون کند کس ناکس تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در طافت طبعش خلافت در بارغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شور سبیل به نیار و در و تخم عمل ضایع گردان
نکوئی بابدان کردن چنانست که بدکردن بجای نیکردان
حکایت سر منگ زاده را ویدم بر در سرای غلش که عقل و کیاست
و فهم و فراست ز ابد الوصف داشت هم از عهد خرونی آثار بزرگی و ناصیه او پیدا

فرو

بالای سرش ز شمشیر مے تافت ستاره بلند

ل
مواقف

فی الحکمہ مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت معنی داشت خروندان
گفته اند تو انگرے بدل ست نه مال و بزرگه بقتل است نه ببال انبای خیل و
بر منصب او حسد بردند و بجایستی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند.

ع دشمن چه کند چو مهربان باشد و دست
ملک پر سید که موجب خصم ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت
خداوندی دایم ملکه بنگان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نباشوند الا برب زوال
نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی یاد قطعه

تو احم اینکه نیازم اندرون هست
حسود را چه کنم کوز خود برنج درست
بمیر تایی ای حسود کین نخل نیست
که از شفت او خیمه گز نتوان درست

قطعه

شورش بختان بآرزو خواهند
مقبلان راز و ال نعمت و جاه
گر نه بنید پرورش پر چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه
حکایت یکم از ملوک عجم حکایت کنند که دست قطا اول پیرال رعیت را ز
کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجا آید که خلق از مکانه ظلمش بجهان برفتند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد انفعالات نقصان
پذیرفت و خزینہ همتی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند.

قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجا آمدی کوش
 بنده حلقه بگوش از نوازے برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
 باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند و در زوال مملکت ضحاک عهد
 فریدون وزیر ملک را پسید که هیچ توان دانستن که فریدون کیخ و ملک و شرم
 نداشت چگونه ملک بر و مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر و تبصیب گرد آمدند
 و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی جمیع
 پادشاهیت تو خلق را بر اے چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

مرد

همان به که لشکر بجان پرورے که سلطان بلش کند سرورے
 ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه
 را کرم باید تابد و گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش بمن نشیند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند چو پیشه سلطانے که نیاید ز گرگ چوپانے
 پادشاهے که طرح ظلم نکند پای دیوار ملک خویش بکند
 ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالفت نیامد و روے از خشنوایم کشید
 بزدان فرستاد و بسے بر نیامد که بنی عمان سلطان بنی ناعت بر خاستند و بمقاومت

شکر آراستند و ملک پدرخواستند قومیکه از دست قطاوال شین بجان رسیده بودند
و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بیدرفت
و بر آلمان مقرر شد **قطعه**

پادشاهی کور و اداریه بر زیر دست دوستدارش روز شتی دشمن زور آورد
بارعیت صلح کن و جنگ خصم این نشین زانکه شاهنشاه عادل راعیت لشکر

فرد

غم زیر دستان بخور زینهار تیرس از زبوستی روزگار
۸ حکایت - پادشاه با غلام عجبی در کشتی نشسته بود و غلام بگریه دریا را
نمیدید بود و محنت کشتی نیاز نموده گریه و زاری آغاز نماد و لریه بر انداختن افتاد و ملک را
عیش از منقش بود که طبع نازک تحمل مثالین صورت نمیبند و چاره ندانستند سی
دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرماندهی من اورا بطریق خاموش گردانم گفت
غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام بایر انداختند چنان رنوبت غوطه خورد و از آن پس
موش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در میان کشتی آویختند چون برآمد بگوشت
بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول
غرق شدن نمیدید بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و محنت قدر عافیت کس
داند که همیشه گرفتار آید

۸ حکایت - یکے از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی

تقطع کرده که سوار سے از در و آید و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
 بکشایم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بکلی مطیع فرمان گشتند ملک
 نفسی سر دبر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست بیتی و اربابان مملکت
 قطع

درین امید بسر شد و بیخ عمه عزیز که آنچه در دلم است از درم فرزند آید
 امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید
 قطع

کوس رحلت بگفت دست ابل که دو چشم و دوا سر بکنید
 ابل گفت دست و ساعد و بازو همه تو و بیج یک دگر بکنید
 بر من اوستاده دشمن کام آخراے دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بنا دانه من نکر دم شام ز بکنید
 حکایت ۹ هر مزر را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند
 فرمودی گفت گناه معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که مهابت من در دل
 ایشان بیکار نیست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیمم گزند
 خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کارستم گفته اند
 قطع

ازان که تو ترسید ترس اے حکیم دگر با چو صد بر آید بجنگ

از ان مار برپایه راسه زند که ترس سرش را یکو بدستگ
 نه بینے کہ چون گریه حاجت شود برآرد بچگال چشم پلنگ
 ۱۱۰ حکایت یکے از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت مستی کردی
 و لشکر بستے داشتی لاجرم دشمنه صعب روی نمود و همه پشت دادند
 ششوفے

چو داند گنج از سپاس پیونخ در بیخ آیدش دست برون تیغ
 چرم دے کند و صفت کارزار که و تش تہی باشد و کارزار
 یکے از آنان کہ غدر کردند با من دوستی بود ملاست کردم و قسم
 دوست و بے سپاس و منفه و ناحق شناس کہ باتدک تغیر حال اند نمودم
 قدیم برگرد و دوق نعمت سالها در نور دو گفت اگر بکرم معذور داری شاید کہ اتم
 بے جو بود و نذر نیم گیر و سلطان کہ بزر با سپاهی غلی کند یا او بسر جو اندوی نتوان کرد
 فرد

سالیان

ز ربدہ مرد سپاہی را تا سر نہند و گرش ز رند ہے سر نہند در عالم
 ۱۱۱ حکایت یکے از وزرا معزول شد بجلقه در دیشان در آمد و برکت صحبت
 ایشان در دے سرایت کہ و جمعیت خاطرش دست داد ملک باردیگر
 با او دل خوش کرد و عمل فرمود و قبولش نیامد و گفت معزولی بہ کہ مشغولی ملک
 گفت ہر آئندہ ما آخر دست ی کافی باید کہ تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد - فرد

همای بر بنم مرغان از ان شرف دارد که استخوان خور و طائرے نیا زارو
۱۲ - حکایت - سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه و همه اختیار افتاد گفت
تا فضل صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش
اکنون که بطل حمایتش در آمدے و بشکر نعمش اعتراف کردی چرا نزد بخت نیایی
تا بجلقه خاصانت در آرو و از بندگان خلعت شمار گفت از بطنش وے

همچنان همین بنیتم فرد
اگر صد سال گزیر آتش فرد
اگر یکدم در و افتد بسوزد
اقتد که ندیم حضرت سلطان زربایا بدو باشد که سر برود و حکما گفته اند
از تلون طبع پادشاهان پر خدرباید بودن که وقتی بسلام برنجد و دیگر وقت
بدشنام خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیکان است و عیب حکمان
فرد

تو بر سر قدر خویش تن باش و وقار بازے و ظرافت به ندیکان بگذار
۱ - حکایت - یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفایت
اندرک دارم و عیال بسیار و طاقت بار قافه نمی آرم بارها و ردلم آمد که با قلبی دیگر نقل
کنم تا در هر صورتیکه زندگانی کنم کسی را بر نیکی و بدمن اطلاع نباشد به بیت
بس بگرسته خفت و کسی ندانست که کیست پس جان بلب آید که برو کس نکلیست

باز از شتمات اعدا می اندیشم که بطبعه در قفا می من بخندند و سعی مرا در
حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند - قطعه

بین آن بے حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک سختی
که آسانی گزیند خوشی تن را زن و فرزند بگذارد و به سختی لال
و در علم محاسبت چنانکه معلوم است پیر می دانم اگر بجاه شمشعل معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل پادشاه اسے برادر و طرفدار امید نان و بیم جان و خلافت را
خردمندان باشد بدین امید داران بیم افتادن -

قطعه

کس نیاید بجان در ویش که حراج زمین و باغ عبده
یا به تشویش و غصه رهنی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده
که هر که خیانت در زودتش از خیانت بلرز و فرو
راست می موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
حکما گویند که چهار کس از چهار کس میان بر بخند حرامی از سلطان و دوز
از پاسبان و فاسق از غماز و روسی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه
چهار پاک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خوابی که روز رقع تو باشد مجال شستن سنگ
 تو پاک باش برادر دار از کس پاک زنده جامه ناپاک کاغذ ازان بر سنگ
 گفتم حکایت رو باهی مناسب حالت است که دیدندش گریزان و بنحوشتن
 افتان و خیزان کس گفتش که یاقبت که موجب چنین مخالفت گشتا شنیدم که
 شیراز بخره میگردد گفت اے سفینه ترا با شیر چه مناسبت و اورا با تو چه
 مشابعت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این هم سیم سیر است
 و گرفتار ایم کراغم تخلیص من باشد که تالفیش حال من کند و تا تریاق از عراق
 آورده شود ما را گزیده مرده شود ترا همچین فصل است و دیانت و تقوی و امانت
 لیکن متغیثان در کینند و مدعیان گوشت نشین اگر آنچه سیرت است بخلات آن
 تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در سخالت کرا مجال مقاتلت باشد پس
 مصلحت آن بنیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

تسلسل

فصل

بدریاد و منافع پیشمار است اگر خواب سلامت بر کن است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و پنجهای
 ریختن آئینه ز گفتن گرفت که آنچه عقل و کفایت است و فهم و وراثت قول حکما
 درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان
 دوست نمایند

« نهایت درجی و فشر یا انتهای کوشش

۱ « حجم - مضبوط

قطعه

دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف پارسے ویرا و خواندگی
دوست آن باشد که گیر دوست ^{ست} در پریشان حالے و در ماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض مے شنود و نزدیک صاحب
دیوان رفتم بپایقه معرفتیکه در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اہلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصب کرد و چندے برین
برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بدیدند کارش از ان دور
گذشت و بمرتبہ بالا ترازان متکلم شد و چنان نجم سعادتش در ترقی بود
تا با وجہ ارادت بر سید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیہ گشت بر
سلامت حالش شادمانی کردم - در ان قربت مرا با طائفہ یاران
اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکہ باز آمدم بکد و منزلم استقبال کرد و ظاہر
حالش دیدم پریشان و در ہیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت
آن چنان کہ تو گفستی طائفہ حد برونند و بجایانم متسوب کردند و ملک
دام ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
میںم از کلمہ حق خاموش شدند و صحبت ویرین فراموش کردند -

قطعه

نہ بینے کہ پیش خداوند جاہ ستایش کنان دست بر بر بند

اگر روزگارش در آرزو پاپه همه عالمش پاپه بر سر منت
 فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار شدم تا درین بهفته که مرزوه سلامت
 حجاج بر سید از بند گرانم خلاص گردند و ملک موروثم خاص گفتم در آن
 نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سلسله
 در یاست خطرناک و سودمند یا گنج بگیب ری یا دودلاطم میبیری -

طلسم

فرد

یاز بهر دوست کند خواجه و کنار یامونج روزی افگندش مرده بر کنار
 مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را بهلاست تراشیدن
 و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلامه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پاپه چو در گوشت نیاید پند مردم
 دگر ره گردازی طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کزوم

۱۵ حکایت تنه چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
 بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود
 و او را رے معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرده مناسب حال
 و رویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا
 بطریقه کفایت یاران متخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم بها
 نکرد و خاگشت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند -

کرو

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بے وسیت مگر دیران
 سگ و دربان چو یاقند عجب این گریبان نش گیر و آن دامن
 چندانکه مقرران حضرت آن بزرگ بر حال من و قوت یاقند و با کرام
 در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

فرد

بگذار که بنده کیستم تا در صف بندگان نشینم
 گفت اللہ اللہ چه جائے سخن است - فرد
 گر بر سر و چشم من نشینے نازت بکشم که ناز نیشنی
 فی الجمله نشستم و از هر درے سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران و میان آمد
 و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
 خدای راست مسلم بنر گوار می و علم که جرم بیند و نان برستد امیدارد
 حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر
 قاعده ماضی میا دارند و مونت ایام تعطیل و فاکند شکر نعمت بگفتم و زمین
 خدمت پیوستم و عذر جبارت بخوانستم و گفتم قطعه
 چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بیاید کرد که هیچکس نزنند بر دخت بی بر سنگ
 ۱۶ حکایت - ملکہ زادہ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم
 بر کشاد و دوا سخاوت بداد و نعمت بے دریغ بر سپاہ و رعیت بخشیت

قطع

نیاساید مشام از طبلہ عود بر آتش نہ چون عنبر ہوید
 بزرگی بایست بخشندگی کن کہ داند تا بینفتانی نزوید
 یکے از جلساے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد کہ ملوک پیشین مر این نعمت
 را بسے اند و ختم اند و براے مصلحتے نہادہ دست ازین حرکات کوتاہ
 کن کہ واقعا در پیش ست و دشمنیان از پس نہاید کہ بوقت حاجت درمانی -

قطع

اگر گنجے کنی بر عامیان بخش رسد ہر کہ خداے را بر بنجے
 چرانتانی از ہر یک جوئی سیم کہ گرد آید ترا ہر روز گنجے
 ملک زادہ روے ازین سخن در ہم آورد و موافق طبعش نہاید و مر
 اور از جبر فرمود و گفت خداوند تقاے لامر مالک این مملکت
 گردانیدہ است تا بخورم و بہ بخشم نہ پاسبان کہ نگہ دارم
 بیت

قارون ہلاک شد کہ چہلخانہ گنج داشت | نوشیروان مرزد کہ نام نگو گذاشت

26006 - 1000

۱۶- حکایت - آورده اند که نوشیروان عادل را و شکارگاهی رسید
 که باب میکردند و نمک نبود غلامی را بر ویستاد و انیدند تا نمک را و نوشیروان
 گفت به قیمت بتان تار سکه نگر و دوده خراب نشود گفتند ازین قدر خصل
 زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران فرید
 کرد تا بدین غایت رسید - **قطعه**

بدرستی

اگر ز باغ رعیت ملک خور و سیاهی
 بر آورد غلامان او رخت از بیخ
 به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
 زنند لشکر یا نش هزار مرغ بیخ
 ۱۸- حکایت - مردم آزار را حکایت کنند که سنگی بر سر صاعقه
 و درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران
 لشکری خشم آمد و در چاه کرد و درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو
 کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این چاهن سنگ است که در
 فلان تار بخ بر سر من زدی گفت چندین روز گار کجا بودی گفت از
 جاهت اندیشه میکردم اکنون که در جاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم
مثنوی

ناسزا را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند خست یار
چون ندارم ناخن درنده تیر	با بدان آن به که گم گری ستیز
هر که با قولا و بازو خجسته کرد	ساعتد مسکین خود را بخرجه کرد

باش تا دوستش بندد روزگار پس بکام دوستان مغریش برآرد
۱۸ حکایت یکے را از ملوک مرصعے ہاکی بود کہ اعادہ ذکر آن تا کرد
 او لے طائفہ از حکماء یونان متفق شدند کہ مرین در بلاد واسے نیست
 مگر زہرہ آورے کہ بچندین صفت موصوف باشد بقومو طلب کردن دہقان
 سپرے یافتند بران صورت کہ حکما گفتہ بودند پدر و مادرش را بخوانند
 و نسبت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی قزوے داد کہ خون یکے از عریت
 ریختن سلامت نفس پاوشہ را روا باشد جلا و قصد کرد سپر ہر سوے
 آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید کہ درین حالت چہ جای خندیدنست
 گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برد و داد از پادشاہ ہند
 اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم قوی
 داد و سلطان مصلح خویش اندہلاک من می بیند بجز خداے عزوجل نہاے
 بنہ بنہیم **بیت**

پیش کہ بر آوردم ز دستت فریاد ہم پیش تو از دست توئی خواہم داد
 سلطان را دل ازین سخن بہم برآمد و آب درویدہ بگردانید و گفت ہلاک
 من او لے ترکہ خون چنین طفلے ریختن بیگناہ سر و شمشیر ہوسید
 و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بے اندازہ بخشید گویند ملک ہمدران

Bide

نہایت

حکام : دنیاوی لالچ و حرص

الحمد لله = الحمد لله

۲۰- حکایت یکے از بندگان عمر و لیث گریخت بود کسان در عقبش
برقند و باز آوردند وزیر را باوے غرض بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
بندگان چنین فعل نیازند بربره سرپیش عمر و لیث بر زمین نهاد و گفت -

فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندے رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن بوجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنکه بقصاص او بقوامی
خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگون
مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا
و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفتند گناه از من است و قول
حکمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کرده با کلوخ انداز پیگار سر خود را بنادای شکستی
چو تیر انداخته بر روی دشمن چنان دان کا ندرا آماجش نشستی

۲۱- حکایت - ملک زوزن را خواجه بود که یکم النفس نیک مضربه که گمان
را در مواجبه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از حرکتی در نظر
ملک ناپسند آمد مصداق است سرمود و عقوبت کرد و سر منگان باو شاه
بسیو البق نعمت او مقصود بود و بدو بشکر آن مرتهن در مدت

توکیل اور فتح و ملاطفت کروندی وزیر و معاقبت روانداشتند

قطعه

صلح با دشمن اگر خواسته هر که ترا در قفا عیب کند و ز نظرش تحسین کن
سخن آخرید بان میگذرد و موفی را سخنش تلخ نخواهی و پیش شیرین کن

اینچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به یقینی در
زند ان بماند آورده اند که یکے از ملوک نواحی در خضیه بیغمش فرستاد که
ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار داشتند و بے عزتی کردند اگر اسے
عزیز فلان بجانب مالتفاتی کند و رعایت خاطرش هر چه تمامتر سے
کرده آید و اعیان این مملکت پدیدار او مقدر اند و جواب این حروف
را منتظر خواهی چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر
که اگر بر ملافت رفتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکے
از متعلقان که برین واقف بود و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده
با ما و نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگیرند و رسالت بر خوانند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان ام و بانک مایه تغیر خاطری باولی نعمت
قدیم بیوفائی نتوان کرد و فسر و

رفق = میرانی

آنرا که بجای رست هر دم کرے عذرش بنده ار کند عیب کرستم
 ملک را سیرت حق شناسه او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و نذر
 خواست که خطا کردم که ترا بجزم و خطا بیا زروم گفت اے خداوند بنده
 درین حالت مر خداوند را خطاے نمی بیند بے تقدیر خداوند تعالی چنین بود
 که مر این بنده را که و هے رسد پس بدست تو او الی تر که سوا این نعمت
 برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **ثمنوی**
 اگر گزندت رسد ز خلق مرغ که نه راحت رسد ز خلق مرغ
 از خدا و ان خلات دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
 اگر چه تیر از کسان هے گذرد از کمان دار بسیند اهل خرد
۲۲- حکایت یکے را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که
 مرسوم فلان را چند آنکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد
 فرمان و دیگر خدمتگاران بله و لعب مشغول و در ادای خدمت
 متداول صاحب دے بشنید فریاد و خروش از بندش برآمد پرسیدندش
 که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی اهیمن مثال دارد۔

منظر

دو بامداد اگر آید کسے بخدمت شاه سوم هر آئینه در وی کند ملاحظه نگاه
 امید هست پر تنندگان مخلص را که نا امید نگر و نذر آستان آله

مستثنو

مترے در قبول فرمان ست ترک فرمان دلیل حرمان ست

ہر کہ سپاہ راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

۲۳ - حکایت - ظالمے را حکایت کنند کہ ہمیں درویشان خریدنی محبت

و توانگران را دادی بطرح صاحب دلے برو گذر کرد و گفت - بیت

ماری تو کہ ہر کرابہ بینے بزنی یا بوم کہ ہر کجاستینے بکنے

قطعه

زورت از پیش مے رود باما با خداوند غیب دان نرود

زور مندی مکن براہل زمین تا و عالمے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجی و روسے از نصیحتش در ہم کشید و بدو التفات

نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار ہمزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از

بستر نریش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا ہمان شخص برو سے بگذشت دیدش

کہ بایاران ہمگفت ندانم کہ این آتش از کجا در سرا سے من افتاد و گفت

از دو دہل درویشان -

قطعه

حذر کن ز دو دروہنای ریش کہ ریش درون عاقبت سر کند

بہم بر مکن تا تو اسے دے کہ آسے جہانے بہم بہکت

لطیفہ - بر تلج کیخسرو نوشتہ بود -

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق به سر ما بر زمین بنواهد رفت
 چنانکه دست بدست آمدت ملکها بدستهای دیگر چنین بنواهد رفت
 هم ۲۳ حکایت یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و
 شصت بند فاخته و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتگی مگر گوشه خاطرش
 با جمال یکے از شاگردان میله داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آنخت
 مگر یکے بند که در تعلیم آن دفع انداخته و تاخیر کرده فی الحال سپرد قوت
 و صنعت سر آمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت نبود و تا بحال یک
 پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که برست از روی
 بزرگیت و حق تربیت و گریته بقوت از و کمتر نیست و بصفت با او برابریم ملک
 را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعیت کند مقاصد متع ترتیب کردند
 و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند
 پس چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بوی از جای بر کنده
 استاد دانست که جوان بقوت از و برتر است بدان بند غریب که از وی
 پنهان داشته بود با وے و راجحیت پس دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد
 از زمینش بدو دست بالای سر برده و بر زمین زد و خوی از خلق برخاست ملک
 فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد

که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسرنویدی گفت اس
پادشاه روس زمین بر تو راوری برین دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود و همه عمر از من دریغ نمیداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب شد
گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را بخوان
قوت ده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفاوید

قطعه

یاد تو خود بنود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکند
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکند

۲۵ حکایت - درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشست بود پادشاهی برو
بگذشت درویش از آن که فراغ ملک قناعت است بدو انقاع کرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفه خشنه
پوشان امثال بهائم اند و الهیت و آدمیت ندارند وزیر نزد کیش آید و گفت
اسی جو افر و سلطان روس زمین بر تو گذر کرد و خدمت نکردی و شراط
ادب بجانیاوردی گفت سلطان را بگویی تا توقع خدمت از کس دارد که
توقع به نیت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک
قطعه

پادشاه پاسبان درویش است گر چه رامش بفر و ولست اوست

Retired

مجرد = تارک دنیا

گو سپند از برائے چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکے امروز کامران بینے دیگرے راول زمجاده پیش
روز کے چند باش تا بخورد خاک مغر سر خیال اندیش
فرق شاہی و بندگی بے سخت چون قضای نبشتہ آید پیش
گر کسے خاک مرده باز کست نشاند تو انگر از درویش
ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی کن گفت
آن ہی خواہم کہ دیگر بارہ زحمت بمن نہ ہے گفت مرا پندی وہ گفت

بیت

دریاب کنون کہ لغت هست بیت کین دولت و ملک میر و دوست بیت
۲۹ حکایت یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و بہت بخت
کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول ہے باشم و بخیرش امیدوار
واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خداے عزوجل
را چنین ترسیدی کہ تو سلطان را از حبلہ صد یقان بودے۔

قطعه

اگر نہ بودے امید راحت و رنج / پاسے درویش بر فلک بودے
اگر وزیر از خدا بہتر سیدے / ہچنان کہ ملک ملک بودے

۲۶- حکایت - پادشاه بکشتن بنگینا ہے اشارت کر و گفت اسے
ملک موجب خشمی که ترا برین است آزار خود مجوسے که این عقوبت بر مایک نفس
سز آید و بزه آن بر تو جاوید بماند - **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرایکدشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبایکدشت
پنداشت ستمگر که جفا برین کرد / در گردن او بماند و بر مایکدشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت -

۲۸- حکایت - وزیراے نوشیروان در ممے از مصالح مملکت اندیشه
همیکردند و هر یک از ایشان دگر گونه راے همیزوند و ملک همچنان بدبیر
اندیشه کرد و بزرچهر را راے ملک اختیار آمد و وزیران در نهانش گفتند
راے ملک را چه فریت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و راے همگنان در مشیت است که صواب آید
یا خطا پس موافقت راے ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب
آید بعلت متابعت از متابعت ایمین باشم که گفتند -

مثنوی

خلافت راے سلطان را حیثین / بخون خویش باشد دست شستن
اگر شتر روز را گوید شب است این / بیاید گفتن اینک ماه و پروین
۲۹- حکایت - شیادے کیسه بامت یعنی علویت و با قافله حجاز بشتر درآمد

و چنان نمود کہ از حج مے آید و قصیدہ نیکو پیش ملک برد و دعویٰ کرد کہ و
گفتہ است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران نہ فرمود تا یکے از
ندماے حضرت پاوشاہ کہ در ان سال از سفر دریا آمدہ بود و گفت من اورا
عید اضحیٰ در بصرہ دیدم معلوم شد کہ حاجی نیست و دیگری گفت من
اورا شاسم پدرش نصرانے بود و در ملاطیہ بدانتند کہ شریف نیست و شمرش
را در دیوان انورے بیاقتند ملک فرمود تا بنزدش و نفی کنند تا چہ دین
دروغ در ہم چرا گفت گفت اے خداوند رے زمین سخنی مانده است
در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت کہ خواہی سزاوارم گفت آن
چہیت گفت۔
قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آہست و یک چچہ دوغ
اگر راست میخوای از من شنو جہان دیدہ بسیار گوید و روغ
ملک را خندہ گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفتہ است
فرمود تا انچہ ماموال دست ہتیا دارند و بدل خوشی اورا کیل کنند۔

۳۰۔ حکایت۔ یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد شرم آلودہ کہ
مراقلان سرہنگ زادہ و شہنام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت
را گفت جزاے چنین کسے چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے
بزبان بریدن و دیگرے بمصارت و نفی ہارون گفت اے پسر کرم

آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز من دشنام ما در ده چند آنکه از حد نگذر پس
آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم - **قطعه**

نه مردست آن نیز و یک خرومند که پاپسیل و مان سپکار چوید
بله مرد آن کس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نکوید
۳۱- حکایت - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زور قی در پی مافوق
شد و برادر بگرو اسب و افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بلبس این
هر دور که بر یک سبزه دینار است بد هم ملاح در آب رفت تا یکی را بر بایند و
آن دیگر هلاک شد گفتم بقیه عمرش مانده بود ازین سبب در گرفتار و
تا حین کردی و در آن دیگر تعبیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من بر بایند این یکی
بیشتر بود که وقتی در میان مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست
آن و گرتا زبانه خورده بودم در طفله - **قطعه**

تا توانی درون کس محرابش کاندین راه خاها باشد
کار درویش مستمند بر آرد که ترا نیست کارها باشد

۳۲- حکایت - در برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بعضی بازوانان
خورده باری این تو اگر گفت درویش را که چرا خدمت کنی تا از شفقت کار
کردن بیهی گفت تو چرا کار کنی تا از مذلت خدمت تنگاری یابی که خروندان گفتند

فصل = حرف

نزدیک = چوبی
کشتی = کشتی
در دایره = در دایره

تحریر: محمد رفیع

که نان جو خوردن و شستن به که کمزترین سجدت استن - بمیت
بدست آهک تفتت کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه

عمر گر انما به درین صرف شد تا چه خورم صیفت وجه پوشم شستما
اے شکم خیره بنایه بهار تا کنکشت بخت دست ووتا
۳۳ حکایت - کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم
که فلان دشمن ترا خدا تعالی برداشت گفت هیچ شنیدم که مرا بگذاشت قمر و
اگر بجز وعد و جال شادمانی نیست که زندگانی مانسز جاودانی نیست
۳۴ حکایت - گروهی از حکما در بارگاه کسری به مصلحتی سخن میگفتند

بزرگچهر که مترایشان بود خاموش بود و سوال کردندش که با ما درین بحث
چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دار و نه بهیچ شیخ
پس چون بینم که راسه شارب صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد
چو کار بے فضولی من بر آید مراد روے سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

۳۵ حکایت - هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بجملا ف
آن طاعی که بغور ملک مصر دعوی خدائی کرده بخشم این ملک را الایمیس
ترین بندگان سیاهی داشت خضیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

آوردہ اند کہ عقل و درایت او تاجاے بود کہ طائفہ حرات مہم شکرکایت آوردند
 کہ پنبہ کاشتہ بودیم بر کناریں بل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت ہشتم
 بایستی کاشتن تا تلف نشدی صاحب دے لبشید و گفت قنوی
 اگر روزی بدانش در فرو دے زناوانان تنگ تر روزی بنودے
 بناوان آن چنان روزی رسا ند کہ دانا اندران حیران بماند
 مشکو

سجنت و دولت بکار دانی نیست جز بتائید آسمانے نیست
 کیسیا اگر غصہ ماندہ و رنج ابلہ اند حسد را بہ یافت گنج
 اوقادست در جهان بسیار بی تمیز از جہند و عاقل و خوار
 ۳۶- حکایت اسکندر رومی را پر سیدند و یار شرق و مغرب را پر گیتی کہ لوک
 پیشین را خزان و عمر و ملک و شکر بیش ازین بود و چنین فتحی ہمیشہ نشد گفت
 بعون خداے عزوجل ہر ملکیتی را کہ بگرہم رعیتش را نیاز زدوم و رسوم خیرات
 گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاہان جز یہ نکوئی نہ کردم بہیت
 بزرگش بخواند اہل حسد کہ نام بزرگان بزیشتہ برد

قطعه

این ہمہ ہیبت چون مے بگذرد سجنت و تخت و امر و نہی و گیر و دار
 نام نیک رفتگان ضایع کن تا بسا ند نام نیکت برقرار

مرآت در صحیح طاعت و عبادت
کتابخانه کتبه
کتابخانه کتبه
نسخه خطی
نسخه خطی
نسخه خطی

الرحمن الرحیم

باب دوم در حلاق درویشان

۱- حکایت یکے از صالحان بخواب دید باو شب بے راد در بهشت
و پار سائے راد در دوزخ پرسید که موجب درجات این خلقت و سبب
درکات آن چه کردم بخلاف آن می پنداشتندند آمد که این باو شاه بارادت
درویشان در بهشت است و این پار ساء بتقرب پادشاهان در دوزخ -

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و قرقر خود راز علمای نکو پدیده بر می دار
حاجت بکلاه بر کی داشت نیست درویش عصفت باش و کلاه ترمی دار
۲- حکایت - پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
مانند نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت -

قطعه

نه با شتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفس میزقم آسوده و عمر ببارم
اشتر سوارے گفتش اے درویش کجا میری بر گرو که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنجله محمودیر رسیدیم تو انگر اهل

فراسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت ع
 مایستختنم نمردیم و تو بر بختی بمرده
 بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او ببرد و بیمار بر لیت
 قطعه

اے بسا اسپ تیز رو که بماند که خرننگ جان بمن بدل بژ
 بسکه در خاک تندرستان دفن کردیم و زخم خورده نمرد و بجز
 حکایت ۳۴ - عابدی را بادشاه طلب کرد اندیشید که دارویی
 بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقاد دے که در حق من دار و زیادت کند
 آورده اند که داروے قاتل بود و بخورد و ببرد -

قطعه

آنکه چون پسته دیدش هم مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
 پارسایان روے در مخلوق پشت بر تپله مے کنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند
 حکایت ۳۴ - کاروانی را در زمین یونان بر وند و نعمت به قیاس بر وند
 باز رگانهان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاست

جنت پیرغلاباد

پروژه: تاریخ

پروژه: تاریخ

پروژه: تاریخ

پروژه: تاریخ

آوردند فائده نبود.

شعر

چو پیر وز شد دزد و تیر روان چه غم دار و از گریه کاروان
لقمان حکیم اندران کاروان بود یکے گفتش از کاروانیان اینانرا گفتم
کسی و مو غفلت گوئی باشد که بر خه از مال مالدست بدارند که دریغ باشد
چندین نعمت که صنایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آه نه را که موریا نه بخورد نتوان برد از و بصیقل زنگ
باسید دل چه سود گفتن و عظم نرود میخ آه نه در سنگ

قطعه

برونگار سلامت شکستگان دریاب که جب خاطر سکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیز بدو و گرنه ستگر بزر و رستانند
۵- حکایت - لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بنی
اوبان هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر باز بچه حرفه کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش ناوان بخوانند آیدش باز بچه و رگوش

۴- حکایت - عابدے را حکایت کنند کہ شب وہ من بخوردے
و تا سحر ختمے کردے صاحبہ لے بشنید و گفت اگر تیرہ نان بخوردی بخفتی
بسیار ازین فاضلت بودے۔

قطعه

اندرون از طعام خالی دار تا دور و نور معرفت بینی
نتی از حکمتی بعلت آن کہ پرے از طعام تابی نی
۵- حکایت - پیش یکے از مشایخ کبار گھر کردم کہ فلان در حق من
لعنا و گواہے داده است گفت بصلاحش خجل کن۔

رباعی

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیاید مجال
چو آہنگ بر لب بود و ستقیم کے از دست مطرب خور و گوشتال
۸- حکایت - یاد دارم کہ شبے در کاروانی ہمہ شب رفتہ بودم و
سحر بر کنار بیشہ رختہ شوریدہ کہ دران سفر ہمراہ ما بود سحر گاہان لغزہ بزود
راہ بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتش آن چہ
حالت بود گفت بلبلانرا دیدم کہ بتالش پر آمدہ بودند از درخت کوکان
از کوہ و غوکان از آب و بہایم از بیشہ اندیشہ کردم کہ مروت نیاست
ہمہ مرتد و من و غفلت خفتہ کجارد بااست۔

۹- حکایت یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامے
 نداشت وصیت کرو کہ بامدادان سختین کیسکہ از دوشہر در آید تاج شاہے
 بر سر و س نہید و نفویض مملکت پوے کنید اتفاقاً اول کیسکہ درآمد
 گردانی بود کہ ہمہ عمر رقمہ انداختہ ورقعہ ہر ورقعہ دوختہ ارکان دولت و اعیان
 حضرت وصیت ملک بجا آورد و تسلیم مفاتیح قلاع و خزانہ بدو
 کردند مدتی ملک را اندتا بعضے امرای دولت گردن از اطاعت
 او بیچپانیدند و ملوک از ہر طرف بمنارعت برخاستند و
 بمقاومت لشکر آراستند فی الحجلہ سپاہ و رعیت بہم برآمدند و برخی
 اطراف بلاد از قبضہ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعہ خستہ خاطر
 مے بود تا یکے از دوستان قدیمش کہ در حالت درویشی قرن او بود از
 سفر باز آمد و در چنان مرتبہ دیدش گفت منت خداے را عزوجل
 کہ بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت بہم بری گشت از خار و
 خار ت از پا پر آمد گفت اے عزیز تعزیم گوئی کہ جاے تمنیت
 نیست آنکہ کہ تو دیدی غم نانے داتم و امروز غم ہبانے۔

منوی

اگر دنیا نباشد در دمنیم و گر باشد بہر ش پای بندیم
 بالائی زین جہان آشوب نترسیت کہ سنج خاطر ست اسہت و نیست

۱۰- حکایت - ابوہریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت ہر روز میان ما محبت زیادہ شود صاحب دے را گفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست شنیدہ ایم کہ کسی اور دوست گرفتہ است و عشق آوردہ گفت برائے آنکہ ہر روز میتوانش دید مگر درستان کہ محبوب است و محبوب -

شعر

بیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نچند آنکہ گویند بس
اگر خوشنیتن را ملامت کنے ملامت نیاید شنیدن کین
۱۱- حکایت - از صحبت یاران و مشقم ملاستے پیدا کردہ بود سرور بیان
قدس سنا دم و با حیوانات انس گرفتہ تا وقتیکہ اسیر قید فرنگ شد و
در خندق طرابلس یا چوداخم بکار گل و شستہ کی از روساے حلب کہ
سابقہ معرفتے در میان ما بود گذر کرد و بشاخصت گفت اینچہ حالت است
کہ موجب ملامت است گفتیم چہ گوئیم -

شعر

ہے گوئیم از مردمان بگوہ و بدشت کہ از خداے نبودم بدگیری پر دشت
قیاس کن کہ چہ عالم بود درین ساعت کہ در طویاہ نامردم باید ساخت

نبرد

پایه درنجی پش دوستان به که بابیگانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آورد و بدو وینار از قید فرنگم باز خرید و با خوشنشین بجلب
برود و دخترے داشت بنگل من و آورد چون مدتی برآمد بدخونی و ستیزه
روے آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و پیش مرانتض میگرد
پایه زبان تعنت دراز کرده میگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ
باز خرید گفتم بله من آنم که پده وینار از قید فرنگم باز خرید و بصب
وینار بدست تو گرفتار کرد.

مشنوی

شنیدم گو سفندی را بزرگه رهانید از دهان دوست گریگه
شبانگه کار و بر حلقش بهالید روان گو سفند از وے بنالید
که از خیال گرم در بودے چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
۱۲ حکایت - بادشاهی را می پیش آمد گفت اگر انجام این حالت
بمرا دمن بر آید چن دین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برفت و فالے نذرش بوجود شر طالارم آمد یک از بندگان
خاص را کیسه درم داد تا براهان صرف کند گویند عن سلام عاقل و هشیار
بود همه روز بگریید و شبانگه باز آمد و درهما ابوسه داد و پیش ملک بنهاد
و گفت زاهدان را چن دانکه طلب کردم نیا فتم گفت این چه حکایت است

اسیچمن و اقم درین ملک چهار صد زاهد است گفت اے خداوند جهان آنکه
زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیدان را
گفت چپند آنکه مراد حق درویشان و خداپرستان ارادت است
و اقرار این شوخندیده را عداوت است و انکار حق بجهانب او است

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر از وسیکه بدست آر
۱۳. احکامیت مریدے گفت پیر را چه کنم که ز خلاق برنج اندم از بسکه
بزیارت من نمی آیند و اوقات مرا از نزد ایشان تشویش می باشد
گفت هر چه درویشانند مرا ایشان را وامی بده و اسیچ تو انگر انداز ایشان
چیزے بخواه که دیگر یکے گرد تو نگرند

۱۴. حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بستان داد	رایت پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت پای پرده از طریق عتاب
من تو هر دو خواجه تا شناختم	بنده بارگاه سلطانم
من ز خدمت و می نیاسو دم	گاه و بیگاه در عتربودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و عتبار
قدم من بسجی پیش تر است	پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مهر و سئوے باغلامان یا سمن بوئے
 من فتاوہ بدست شاگردان بسفر پاپے بند و سرگردان
 گفت من سر بر آستان دارم نہ چو تو سر بر آسمان دارم
 ہر کہ یہودہ گردن افرازد خویش تن را بگردن اندازد

۱۵- حکایت: یکے از صاحبان زور آزمائی را دیدیم برآمدہ و گفت
 بردہاں انداختہ گفت این را چہ حالت گفتند فلان دشنام
 وادش گفت این من و مایہ ہزار من سنگ بریدار و دو طاقت
 سخن تمی آورد۔

۱۶- حکایت: بزرگے را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت
 کمینہ آنکہ مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مستم دار و حکما گفتہ اند برادر
 کہ در بند خویش بہت نہ برادر بہت و نہ خویش بہت۔

فرد

ہمراہ اگر شتاب کند و سفر پائیت دل در کسی بند کہ دل بستہ تر نہایت
 ۱۷- حکایت: حکمے را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کہ کدام
 بہتر است گفت آنکس را کہ سخاوت مست شجاعت حاجت نیست۔

فرد

بنشست بر گور بہرام گور کہ دست کرم بہ زبازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی و لیک تا یابد بماند نام بلندش به نیکی مشهور
ز کوفه مال بدر کن که فتنه زرا چو باغبان به بر و بیشتر دهر انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

۱- حکایت - دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر
مال اندوخت عاقبت الامر یکی علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد
پس این تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفته من بسلطنت رسیدم
و این همچنان در مسکنت بماند گفت اے برادر شکر نعمت باری عزانه
همچنان برین افزون تر هست که میراث پیغمبران یافتی یعنی علم و ترا
میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر -

مثنوی

من آن مورم که در پایم ببالد نه ز نورم که از دستم بنالد
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزارم
۲- حکایت - درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت
و خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت -

شعر

بنان خشک فضاغت کنیم و جامه لوق که ریج غنخت خود به که با منست خلق
 کسے گفتش چه نشینی که من لان درین شهر طبعی کریم دار و دکر عیم میان
 بخدمت آزادگان بسته و برود و لمان شسته اگر بر صورت حالت
 چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منست دار و غنیمت
 شمار و گفت خاموش که درستی مردن به که حاجت پیش کسے بردن -

۳۳ حکایت سیکے از ملوک عجم طیبے حاو ق را بخدمت محمد مصطفی
 صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد و سالے چند در و یار عرب بود که سحر بتی پیش
 او نیاورد و معاہدے از وے درخواست پیش پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم
 آمد و کلمہ کر و کہ مرین بنده را بسبب معاہدت اصحاب بخدمت فرستاده اند
 درین مدت کسی التفاتے نکر و تا خدمتے کہ بر بنده معین است بجا
 آر و رسول علیہ السلام گفت این طائفہ را طریقے هست کہ تا اشتها
 غالب نشود نخورند و متہور اشتها باقی بود کہ دست از طعام بدارند حکیم
 گفت اینست موجب تندرستی زمین پیوسید و رفت

۳۴ حکایت - در سیرت اردشیر بابکان آمده است کہ حکیم عرب
 را پرسیدند کہ روزے چه مایہ طعام باید خوردن گفت صد و دم سنگ
 کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت اینقدر برابر پامیدار و دهر چه

برین زیادت کنی حال آنے -

شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

۵- حکایت - دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر گرفتند

کردندی یکے ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی

سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهرے به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر

دو را بجانہ در کردند و بگل برد آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که

بیکنا هانند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت پرده مردم

درین عجیب پانند حکیمے گفت خلاف این عجب بودی که این بسیار خوار

بوده است طاقت بنیوانی نیاورد و و هلاک شد و آن و گر خوشن دار بود

لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت خلاص یافت -

شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختے پیشش آید سهل گیرد

و گرتن پرورست اندر فراسے چو تنگے بیند از سختی بمیرد

۶- حکایت - یکے از حکما پسر را بنی همے کرد از بسیار خوردن که

سیرے مردم را رنجور کند گفت اے پدر گر سنگے خلق را یکشد نشیند که

ظریفان گویند سیرے مردن به که گر سنگے برودن گفت اندازه نگه دارد

شعر

نچندان بخور کرد و پاهانت بر آید نہ چہت انکہ از ضعف جانیت پاید

۷- حکایت - جو ان مردے را در جنگ تاتار جراتے رسید کسی
گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخوایے باشد کہ در بیخ
نذارو گویند بازرگان بخل معروف بود جوان مردو گفت اگر دارو
خواہم از او دہد یا نہد و اگر دہد نفع کند یا نکند بارے خواستن ازو
زہر کشندہ است حکیمان گفتہ اند اگر آب حیات فروشد فی المشل
بآبروے و انا نخر و کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بجدلت -

۸- حکایت - حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ بہت تر در جهان
ویدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چہل شتر تریان کردہ بودم
امر اے عرب را پس بگو شتر صحراے سجاستے ہرون رفتہ بودم
خار کشے را دیدم پشتہ خاں فراتہم آوردہ گفتمش بمہمانی حاتم چرا نروے
کہ خلقہ بر ساطا و گرد آمدہ اند گفت فرو ہر کران از عمل خویش خود چہ منت حاتم طائی
نبردہ انصاف داوم کہ من اورا بہت و جو ان مردی پیش از خود دیدم -

۹- حکایت - موسے علیہ السلام درویشے را دید از برہنگے
برگ اندر شدہ گفت اے موسے دعا کن تا خدا ی عزوجل مرا
کفانی دہد کہ از بیطاقتے بجان آمدہ ام موسے دعا کرد و برفت پس

از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقه اینو به بروی
 گرد آمده گفت این را چه حالت است گفت خنجر خورده و عربه کرده و
 کس را گشته اکنون بقصاص فرموده اند.

قطعه

گریه مسکین اگر پروا شست تخم کنجشک از بهان برداشته
 بیچکس را گرد خود نگذاشته این دو شاخ کاوگر خرداشته

۱۰۱ حکایت - اعرابی را دیدم در حلقه جوهر بیان بصره که حکایت
 میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از اذمعی بی چیز بامن
 نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یا فتم پرازم و ارید هرگز آن ذوق
 و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و تومید
 که معامم کردم که مر و ارید است.

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دیوان چهره در چهره صدف
 مرد بے نوشته کا و فتاد ز پائے بر کمر بند او چه در چه خنجر

۱۱ حکایت - هرگز از دور زمان ننا ایسته ام و روی از گردش
 ایام در هم کشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پائے پوشی
 نداشتم بجای کوفه در آمدم دل تنگ یکبار دیدم که پائے نداشت

سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بنی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تزه بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم بخت مرغ بریان است
۱۲ حکایت یکے از ملوک باتنی چپ خاصان و شکار گاہے

برستان از عمارت و ورافتا و نداشت شب در آمد خانه و بهقانی را دیدند
ملک گفت شب آنجا رویم تا رحمت سرمان باشد یکے از وزیر گفت
لائق قدر بلند بادشاهان نباشد بخانه و بهقانی نے رکیک التجا کردن
ہم اینجا خیمہ بنیم و آتش اندوزیم و بهقان را خبر شد ما حاضرے کہ
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بپوسید و گفت قدر بلند سلطان
پدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند کہ قدر و بهقان بلبس رشو
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگہ بمنزل و نقل کردند با وارش
خلعت و نعمت فرمود شنیدندش کہ قدمی چند در رکاب سلطان
بود و میگفت۔

قطعه

ز قدر شوکت سلطان بگشت چیزی کم ز انفات بہمان سرے و بهقانی
کلاہ گوشہ و بهقان بافتاب رسید کہ سایہ بر سرش انداخت چو تو سلطانی

۱۳- حکایت - باز گمانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت چهل
 بندہ و حد متکار شبے در جزیرہ کیش مرا بچرخہ خویش بردمہ شب
 نیامیدم از سخنامے پریشان گفتن کہ فلان انبارم تبرستان
 است و فلان بقاعۃ ہندوستان و این قبالہ فلان زمین
 است و فلان چیز را فلان کس زمین است و گاہ گفتے کہ فلان
 اسکندریہ دارم کہ ہواے خوش است باز گفتے نہ کہ دریای مغرب
 مشوش است - سعدی اسفرے دیگر در پیش است اگر آن کروہ شود
 بقیت عمر خویش بگوشت بنشینم و قناعت کنم - گفت ہم آن کہ ام
 سفر است گفت گوگرد پاری خواہم برون بچین کہ شنیدم کہ قیمتی عظیم
 دارد و کاسی چینی بروم آرم و دریای رومی ہند و پولاد ہندے
 بچلب و آبگینہ جلپی بہمین و بردیما نے پارس و ازان پس ترک
 سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین ماخوہا چندان فرو گفت
 کہ بیش طاقت گفتش نہ اند گفت اے سعدی تو ہم سخنے بگوئی ازانما
 کہ دیدہ و شنیدہ گفتم -

قطعه

آن شنیدستی کہ در مخرابے غور
 گفت چشم تنگ دنیا دار را
 بار سالارے بنیقا دارستو
 یا قناعت پرست یا خاک گو

۱۴- حکایت - صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت
حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ر بود
قطعه

شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و سلام ببرد
دام هر یار ماهی آورد بے ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالے ببرد یک روز به پستی که پلنگش بخورد
دیگر صیادان در بیخ خوروند و ملاتش کردند که چنین صیدی در دست
افتاد و ندانسته نگاه داشتند گفت اے برادران چه توان کرد و مراد زوی
بنود و او را همچین روزے مانده حکمت صیاد بے روزی درو چله
نگیرد و ماهی بے اهل بر خشکی نمیرد -

۱۵- حکایت - دست و پا پریده هزار پائی را بکشت صاحب دلی
برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلس
نمرا از آمدن بیدست و پائے گریختن نتوانست -

منشی نوی

چو آید ز پے دشمن جانستان بنبرد و اهل پائے مرد و دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیا بے نیازید کشید

۱۹- حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
 بفتان آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده
 شکایت پیش پدر بُرد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
 بازو دامن کاسه فرچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت
 فضل و هنر ضایع است چون ننمایند عود بر آتش بنهند و مشک بپایند
 پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدرکن و پای قناعت در دامن مسلا
 کش که خردمندان گفته اند دولت نه بپوشید نیست چاره کم چو شید نیست

شعر
 کس نتواند گرفت دامن دولت برور کوشش بیفایده است و همه برابر وی کور

فرد

اگر بهر سر مویت هنر دو عدد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
 بیت

چه کند زو رسد و ازون بخت بازو بخت به که بازو سخت
 پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از تربیت خاطر و چر منافع و
 دیدن عجایب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت
 حسان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب و معرفت یاران
 و تجسس و تفریح روزگار ان چنانکه سالکان طریقت گفته اند

رباعی

تا بدکان خانه در گروے هرگز ای خام آدمی نشوی
 پرواندر جهان تفرج کن پیش ازان روز که جهان برجا
 پدر گفت اسپر منافع سفر چنین که تو گفته بیشمار است ولیکن مسلم
 پنج طائفه راست هستند باز رگانه را که با وجود نعمت و کمند
 غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چایک هر روز بشهری و شهر
 بمقام و هر دم بتفرج گاه از نفیس دنیا شمع -

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریبیت | هر جا که رفت نیمه زد و خوابگاه ساخت
 و از آنکه بر مراد جهان نیست دسترس در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت
 و دم عالمی که بمطبق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
 هر جا که رود سخت دست او اقدام نمایند و اگر ارام کنند -

قطعه

وجود مردم و انامثال ز رطل است | هر کجا که رود قدر قیمتش دانند
 بزرگ زاده نادان بشهر و مانند که در دیار غریب پیش هیچ نشانند
 سوم خبر و سئ که درون صاحب دلان بخالطت او میل کند که بزرگان
 گفته اند اندک که جمال به از بسیاری مال و گویند روئے زیبا مردم دلها می خسته

است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه چای غنیمت شناسند
 چهارم خوش آوازی که کبچره داوود و آب انجریان و مرغ از طیران
 باز دارد پس پوشید آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و
 در باب معنی بمناومت او رغبت نمایند و بالوای خدمت کنند
 پنجم پیشه ور که بسی بار و کفایت حاصل کند تا آبر و از بهر
 لقمه ریخته نگر و دچنانکه بزرگان گفته اند - قطعه

گر بغیر بی رود از شهر خویش سختی و محنت نکند پنبه دوز
 در بحرانی قند از ملک خویش گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم اے پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است
 و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بے بهره است بخيال باطل
 در جهان برود و دیگر کیش نام و نشان نشود -
 قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخواست بغیر مصلحتش ره برے کند ایام
 کبوتری که در آشیان نخواهد دید فضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
 پسر گفت اے پدر قول حکما را چه گونه مخالفتم کنم که گفته اند
 رزق اگر چه مقسوم است با سبب حصول آن تعلق مشروط است
 و یا اگر چه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هر چند بیگان برسد / شرط عقلست جستن از درها
 و هر چه کس بے اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان از درها
 درین صورت که نم با پیل و مان بزخم و با شیر زبان پنجه در افکنم پس
 مصلحت است ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت مینوایی ندارم

قطعه

چون مرد بر قاذو جای و مقام خویش / دیگر چه غم خورد همه آفاق جای است
 هر شب توانگری بسراست می رود / درویش هر کجا شب آمد سرای است
 این بگفت و پدر را وداع کرد و مهت خواست و روان شد و با خوشنیتن
 همه گفت -

شعر

هنر و چو بختش نباشد بکام / بجای رود و کش ندانند نام
 همچنین تا برسد بر کنار آب / که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
 و خروشش بفرنگ میرفت بهیت

سهمگین آبی که مرغ آبی در و این نبود / کترین موج آسیا سنگ از کنارش در بر بود
 گروه مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته
 جوان را دست عطا بسته بود زبان شنابر شود چندانکه زار کرد
 یارے نکردند لاج پیر و ت از و بخت ده برگردید و گفت

شعر

بے زرت توانی کنی بر کس زور ور زور دار بے بزور محتاج نه

شعر

ز ننداری توان رفت بزور ازوریا زورده مرو چه باشد زیر کمر و بیار
جوان را دل از طعن ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقامی
کشد کشته رفت بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی در هیچ نیست ملاح طمع کرد و کشته باز گردانید

بیت

بدوزد شره و دیده هوشمند دآرد طمع مرغ و ماهی به بند
چند آنکه دست جوان بریش و گریانش رسید بخود کشید و بے محابا
فر و کوفت یارش از کشتی بدرآمد که شتی کنده چین دشتی دید پشت
بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصاحبت گردانید و با جرت

کشته مصاحبت نمایند مشنوی

چو پر خاش بیینه تحمل بیار که سلی به بند دور کارزار
بشیرین زبانی و لطف خوشی توانی که پیله بهونی کشی
لطافت کن آنجا که بیسته تیز نبرد قهر نرم را تیغ تیز
بعذر ماضی بقدر مش در افتادند و بوسه چند بفریاد بر سر چشمش داود

پس کشتی در آور دند و روان شدند تا برسیدند بس تو تیکه از عمارت
یونان در آب ایستاده بود و ملاح گفت کشتی را خلع است یکی از شما
که زور آور تمهت باید که برین ستون برود و خطام کشتی بکیرد
تا عمارت کنیم جوآن بعنبر و ردلاوری که در سر داشت از خصم آزوده
دل نیندیشید و قول حکما را کار نغیر مود که گفته اند هر که را بنج بدل
رسانیدی اگر در عقب آن صدر راحت برسانے از پا و آتش آن
یک رخسار این مباحث که پیکان انجر راحت بدر آید و آزار و دل بساند

بیت

چه خوش گفت بکشتی باخیلتاش چو دشمن خراشیدی این مباحث

قطعه

مشو این که تنگدل گروے چون ز دست و لے پتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزین که بود در حصار سنگ آید

چند اناکه مقود کشتی بسا عد پیچید و بر بالاے ستون رفت ملاح زمام
از کفش در گسلانید و کشتی بر اندیچاره متجسس بماند و زمی و بلامحنت
کشید و سخت و پید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبان روزے و گریبان افتاد از حیالتش رقی مانده بود و برگ
در خنان خوردن گرفت و بیج گیا بان بر آوردن تا اندکے قوت

یاقت سسر در بیابان نهاد و برخت تا نشسته و بی طاقت شد و بر لب
چاه ہے رسید قوی را دید شربت آب پشیزے ہی آشامیدند چوان
را پیشہ بہ ثبو و طلب کرد و بیچارے کے نحو و رحمت نیاوردند دوست تھی
دراز کرد و سنے چند را فرو گرفت مردان غلبہ کروند و سبے نمایا بنو و مدش
بجرم شد۔
قطعه

پشہ چو پرست پرنیسل را باہر مروی و صلاست کہ اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر تیان را بدر آرنند پوست
بجکم ضرورت در پنے کاروان افتاد و برخت شبانگہ بر سیدند بتجا میکہ
از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزہ بر اندام افتادہ و دل بر ہلاک
نہادہ گفت اندیشہ مدارید کہ درین میان یکے منہم کہ تنہا پنجاہ مرد
را جواب گویم و دیگر جوانان ہم یارے کنند این بگفت و مردم کاروان
بلا ت او قوی دل شد بندہ و بچہ تیش شادمانی کردند و بزاو و آبشش
و تگیری و احب و استند جوان را آتش معدہ بالا گرفتہ بود و عثمان
طاقت از دست رقتہ لقمہ چند از سر اشتہا تناول کرد و می چند آب
در پنے آن آشامید تا دیو دور و لش بیارامید و بخت پیر مرد
جہانمیدہ دران کاروان بود و گفت اسے جماعت من ازین بد رقتہ شہا
اندیشہ نام پیش از اکلہ از دزدان چپا تکہ حکایت کنند غریبی را و می چند

گرد آمده بود و بجنب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت سبک را از
دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهایی پدیدار و سرش فرو کند شوی
چند و صحبت او بود و چیت را که بر در و همایش و قوت یافت بر و بخورد
و سفر کرد و با مدادان دیدند غریب گریان و عریان که گفت حال
چیت مگر آن در و همای ترازد و پُر گفت لا و الله بد رست بر و

قطعه

هرگز این زمار نشستم تا بداشتم آنچه حادث است
زخم دندان دشمنی تیر است که نماید چشم مردم دوست
چه دانست اگر این هم از جمله دزدان باشد بیاری در میان ماقصیه
شده تا بوقت فرصت یاران را جنبه کند مصلحت آن می بینم
که مرا این خفت را بگذاریم و رخت برداریم جو امان را پندیر استوار
آمد و مهابت از پشت زن و دل گرفت و رخت برداشته و جو از آن خفته نگذاشته آنکه
خبر یافت که آفتابش بکف تنافت سر بر آرد کاروان را رفته و دید پیاره بس بگریزد
راه بجای بر خیزد و آتش و بنوار و بر خاک و دل بر بلاک نهاده میگفت - فرد
و شوی کند بر زبان کسی که نابوده باشد بغیر شبی پس بکین درین سخن بود که پادشاه
پسر بصره از لشکریان و و راقدا ده بود بالاس سرش ایستاده این
سخن بشنید و در هیأتش می نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش بر ایشان

نماز
نماز

نماز

پرسید از گجائی و بدین جا نگه چون افتادے برخی از آنچه بر سر او مرتب بود
 اعادت کرد و ملکز او را بر حال تباہ اور حمت آمد و خلعت و نعمت داد
 و معتمدے را باوے بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شاہانی
 کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت
 کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و قدر کار و انیان در راه
 باید تمکینت پدر گفت اے پسر نفقت من گام رفتن کہ تہستان راست
 دلیرے بتمہ است و پنچہ شیرے شکستہ شعر

چہ خوش گفت آن تہیدت سلحشور جوے ز بہتر از ہفتادین زور
 پسر گفت اے پدر ہر آئینہ تاریخ ہری گنج یزندی و تاجان و خطر نہنی
 بر دشمن ظفر نیابی و تاوانہ پریشان نکتہ خرمن نگیرے نہ بینے پاندک
 مایہ رسبجے کہ بردم چہ تحصیل راحت کردم و بہ نیشی کہ خوردم چہ مایہ غسل
 آوردم

فرد

گرچہ بیرون زر زق نتوان خورد و رطلب کا پہلے بناید کرد

فرد

خواص گرانڈیشہ کند کام ہنگ ہرگز نکند دگر انما بہ بچنگ
 ۱۷ حکایت یکے از ملوک پارس را نیکینی گرانمایہ در انگشترے
 بود باری بکلم تفرج بانٹی چہند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت

فرمود تا انگشتی را بر گنبد عضد نصب کردند تا یہ کہ تیر از حلقہ انگشتی
بگذراند خاتم اورا باشد اتفاقاً چہار صد حکم انداز کہ در خدمت او بودند
بنیداختند جملہ خطا کردند مگر کود کے کہ بر بام رابطی بیاز پتہ تیر ہر طرف می انداخت
باوصی تیر او از حلقہ انگشتی بگذراند خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی
ارزانی داشتند آورده اند کہ سپہ تر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تا رونق تختین بر جاے ماند قطع

کہ بود کہ حکیم روشن راے بر نیاید دست تدبیرے
گاہ باشد کہ کود کے نادان بغلط بہر ہدف زند تیرے

۱۸- حکایت - درویشے را شنیدم کہ بغارے در شستہ بود و
در بروے از جہان بستہ و ملوک و اغنیاء او چشم بہمت او شوکت و ہیبت
نماندہ - قطع

مر کہ بہر خود در سوال کشاو تا بمیرد نیاز مند بود
آز بگذار و بادشاہے کن گردن بے طمع بلند بود

کیے از ملوک آن طرف اشارت کرد کہ توقع بہ کرم و اخلاق مردان چنین است
کہ کیے با ما بہان و نمک موافقت کنند شیخ رضا بحکم آنکہ اجابت دعوت
سنت است و دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جائے حبست
و ملک را در کنار گرفت و ملاحظہ کرد و ثنا گفت چون غائب شدیے از جماعت

پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که پادشاه کرده خلاف عادت
بود و دیگر ندیدم گفت نشیدی آنکه یک از صاحبان گفته است فسر و
هر که ابر ساطع بشتی واجب آمد بخندش برخواست

مثنوی

گوش تو اندک همه عمر و	نشود آواز دف و تنگونی
وید شکبید ز تماشای باغ	بے گل و نسرين بسر آروغ
گر نبود باش آگنده پر	خواب تو ان کرد و حجر زیر
و رخت بود و لبز بخواب پیش	دست تو ان کرد و به آغوش خوش
وین شکم بے هر تیج هیچ	صبر ندارد که لب از ده هیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱- یکے راز و دستان گفتم امتناع سخن گفتم نعلت

آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و
وید دشمنان خبر بدی نمی آید گفت اگر دشمن آن به نیکي نه بیند-

۲- حکایت بازو گانے را هزار و نیا خسارت افتاد پس را گفت
بناید که با کسی این سخن در میان نمی گفت اے پدر فرمان تراست

در بعضی نسخ این شعر که خامن الاشعار است هم یافته است
و در بعضی مکرر این کلام + پائے تو اندک رو و چند کلام

نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان و آشکار
چسبست گفت تا مصیبت و و نشو و یک نقصان مایه دوم شهادت همسایه -

۳ - حکایت - عالمی معتبر را مناظره افتاد و بایک از ملاحظه و
حجت از او پرسید سپر بنیادخت و برگشت کس گفت ترا با چندین فضل و ادب
که داری با میدینی حجت نماند گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینا معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بجه کار آید

۴ - حکایت - جالینوس ابله را دید دست در گریبان داشت و
زده و بچرتی هم میکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسید

منشوی

دو عاقل را نباشد کین و یگار نه دانا می ستیزد و با سپار

اگر نادان بوحشت سخت گوید خرمندش ز برمی دل بجوید

دو صاحب دل ننگ دارند موئی همیدون سرکش و آرزوم جوئی

و گرد و بر و جانب جا بمانند اگر ز خجیر باشد بگسلانند

یکه را زشت خوئی و او دشنام تحمل کرد و گفت ای یک فرجام

تبر زانم که خواسته گفت آنی که دامن عیب من چون من ندانم

۵ - حکایت - سبحان و اهل را در فصاحت بنظر ننهادند حکایت آنکه
بر سر جمیع سخن گفتی که لفظ مکرر نکرو و اگر همان اتفاق افتادی بعیاد و بیگفتی

مثنوی

سخن گرچه دلنبد و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
 چو یکبار گفته مگو باز پس که حلو چو یکبار خور و ندلس
 ۶- حکایت - یکے را از حکما شنیدم کہ میگفت ہرگز کیسے پہل
 خود اقرار نہ کر وہ است مگر آنکس کہ چون دیگرے در سخن باشد همچنان کلام
 ناگفتہ سخن آغاز کند۔ مثنوی

سخن را سرت ای خرومندون + میا و سخن در میان سخن
 خداوند تدبیر و فرہنگ و ہوش + نگوید سخن تانہ بنید حموش
 ۷- حکایت - تنے چند از ہنگامان مجھو گفتند حسن میمندے
 را کہ سلطان امروز کہ گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر تھام ہوشیہ نما
 گفتند انجہ باتو گوید یا مثال ما گفتن رواندارو گفت با عثما و انکہ و اند کہ
 نگویم پس چیرا ہے پرسید۔

۸- حکایت - یکے از شعر پیش امیر زوان فرت و ثنا گفت
 فرمود تا جامہ اش بر کنند و از وہ بدر کنند مسکین بہنہ بسر مامی فرت سگا
 و رقفاے وے افتاوند خواست تا سنگے بردارد و سگانرا دفع کند بہن
 بچ بستہ بود عاجز شد و گفت اینچہ حرام زادہ مرد مانند سگان را کشاؤ
 اند و سنگ را بستہ امیر زوان از غرقہ بدید بشمید و بخندید و گفت ای

حکیم از من چیز بخواه گفت جامه خود میخوانم اگر انعام فرمائی سالار
دزدان را بر و رحمت آمد جامه او باز داد و قبا بپوشیدنی بران مرید کرد
و در می چند بران نهاد.

۹ حکایت - یک در مسجد بنجار بطوع بانگ نماز گفتی باد اینک مستعان
را از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیر بے بود عادل نیک سیرت
میخواستش که دل آزرده گرد و گفت اے جواد و مرا این مسجد را موقوفان
قدیم اند که هر یک از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم
تا بجای دیگر بروی برین قول اتفاق گردند پس از دست در گذر
پیش امیر باز آمد و گفت اے خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار
از ان بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بسبب دینار میدهند که جای
دیگر روم قبول نمیکند امیر سر بخندید و گفت زنهالستانی که به پنجاه دینار
راضی گردند.

۱۰ حکایت - ناخوش آواز بے بانگ بلند قرآن خواندی صاحب
روزی بر روی بگذشت و گفت ترا مشا هر چند است گفت بیج گفت
پس چنین رحمت بخود چرامید بے گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا
که دیگر بخوان.

باب ششم در ضعف و پیری

۱- حکایت - همان پیر بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و
فرزندے خوب و شبے حکایت کرد که مراد عمر خویش بجز این فرزند بتوده است
درختے دین وادی زیارت گاه است که مردمان بجا بخت خواستن آنجا
روند و شہماے دراز در پای آن درخت بنجد انا لیدہ ام تا مرا این فرزند
بخشیدہ است شنیدم کہ سپہر بار فغان آہستہ میگفت چہ بودے اگر من
آن درخت را بدلتے کہ کجا است تا دعا کردی کہ پدرم بخردی۔

۲- حکایت - روزے بغرور ہواے سخت راندہ بودم
و شہانگہ بپاے گریوہ است ماندہ پیر مردے ضعیف از پس
کاروان ہے آید گفت چہ شبے کہ نہ جاے خفتن است گفت
چون روم کہ نہ پاے رفتن است گفت این نشیدی کہ صاحب دلان
گفتہ اند رفتن و نشستن بہ کہ دویدن و گشتن۔

۸۹۱۵۰۸



۸۹۱۵۰۸

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH**

This book is due on the date last stamped. An
over due charge of one anna will be charged for
each day the book is kept over time.

~~1991~~

79/507

2/15/50

Date _____

No.

Date _____

No.

20.